

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ



۵  
پادگان انقلاب

از پشت سپه‌های خاردار

بر اساس خاطرات جاسم عبدالمحمدی

کامران محمدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۸۹

محمدی، کامران  
از پشت سیم‌های خاردار/ بر اساس خاطرات جاسم عبدالمحمدی، کامران محمدی  
تهران، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۸.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۴۲۳-۰ ۱۲۰۰۰ ریال  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
داستان‌های فارسی قرن ۱۴

---  
---  
---



بر اساس خاطرات جاسم عبدالمحمدی

کامران محمدی

مدیر اجرایی: محمد قاسم فروغی جهرمی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹  
طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی  
ویراستار: کاوه بهمن  
قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
صفحه‌آرایی: عباس رضایی زنجیرآبادی  
همه‌انگهی تولید: محمد حسین خمسه  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۴۲۳-۰

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد  
تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی - خیابان ملک الشعراي بهار - شماره ۳  
معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران  
نشر شاهد - تلفن: ۸۸۲۴۷۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹  
توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۲۹۵۲۳-۸۸۸۲۹۵۲۳-۰۲۱  
مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱-۰۲۱ / قم ۷۸۳۰۳۴۰-۰۲۵۱  
و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

## فهرست

- سخن ناشر ■ ۷
- یادداشت نویسنده ■ ۱۱
- فصل اول / تنهایی ■ ۱۵
- فصل دوم / تاریکی ■ ۴۳
- فصل سوم / سکوت ■ ۸۱
- قاب زندگی / نگاهی به زندگی و مبارزات  
جاسم عبدالحمیدی ■ ۱۰۳



## سخن ناشر

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود  
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود  
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است  
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود  
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو  
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

انقلاب اسلامی ایران در تاریخ بشریت حادثه‌ای شگرف و به همان اندازه یگانه است؛ انقلابی شکوهمند در پرتو آموزه‌ها و توان‌مندی‌های گسترده و متنوع دینی، فرهنگی و الهی، و تجربه‌ای گران‌سنگ و کارساز که از پی چهارده قرن در حیات آحاد مردم مسلمان و آزادی‌خواه جهان در سرتاسر گیتی پدید آمد و اکنون با کارکردهای ارزش‌مند خود و به شرط برخورداری از ظرفیت‌ها و استعدادهای لازم، می‌تواند نسل‌های آینده را نیز به سر منزل سعادت، آزادگی و کمال رهنمون شود.

انقلاب اسلامی، تحول اجتماعی شگرف و یگانه‌ای که در نهایت و پس از پیروزی در بهمن ۵۷، نخستین نمونه‌ی راستین حاکمیتی مبتنی بر مردم‌سالاری (جمهوریت) اسلامی را در جهان پدید آورد، محصول مجاهدت‌ها و ایثارگری‌های مستمر و پیگیر انسان‌هایی دردمند و دل‌آگاه است. انسان‌هایی که نه فقط در عرصه‌ی دانایی، گوی سبقت از سایر هم‌وطنان‌شان ربودند، بلکه در زمینه‌ی تعهد و پذیرش مسئولیت دینی و اجتماعی نیز ضرورت ایجاد تحول در عرصه‌ی سیاسی-اجتماعی میهن خویش را پیش از دیگران ادراک کردند.

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار  
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش  
در بیابان طلب گر چه زهر سو خطری است  
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ضرورت مقابله‌ی حق طلبانه در برابر حاکمیتی ستمکار، پاسداری ایثارگرایانه از شرافت انسانی و در نهایت تحقق حاکمیت دین و ارزش‌های الهی توسط مجاهدان راستین اسلام در دوران ستم‌شاهی، از اوایل دهه‌ی چهل (پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که با خروش پیامبرگونه‌ی امام خمینی (ره) به وجود آمد) نهضتی را پدید آورد که از ابعاد مختلف، می‌توان به ویژگی‌ها، رویکردها و اختصاصات فراوان و تأثیرگذار آن در زندگی انسان‌های حق طلب دست یافت. حاکمیت پهلوی که با حمایت‌های بی‌دریغ استکبار جهانی و عوامل وابسته‌ی خود، سالیان متمادی با هدف محو آثار فرهنگی، دینی و ملی ایرانیان مسلمان، مظاهر و نمودهای متنوعی از فرهنگ منحط غرب را به ملت سلحشور و غیرتمند ما تحمیل کرده بود، سرانجام هنگامی که در برابر سیل بنیان‌کن حرکت اسلامی و ریشه‌دار مذهبی قرار گرفت، با



هدف خاموش کردن ندای برحق مخالفان خود، جمع انبوهی از این مبارزان جان بر کف را- که تمام هستی و جان مایه‌های فکری و معنوی با ارزش خود را به صحنه‌ی کارزار با رژیم سفاک پهلوی آورده بودند- دستگیر کرد و پس از شکنجه‌ها و ضرب و جرح فراوان، به زندان‌ها و سیاه‌چال‌های نکبت‌بار خود فرستاد. مبارزانی که معیار و مصداق «مجاهد فی سبیل‌الله» بودند و با اقتدا به اصحاب و یاران ائمه (ع)، خصوصاً یاران باوفای حضرت سیدالشهدا (ع)، عزت و سرافرازی را برای خود فرض دانستند و در برابر جنایات و خیانت‌های آن رژیم و حامیان قدرت‌مندش تسلیم نشدند و برای محو ظلم و تبعیض مردانه به میدان رزم گام نهادند و مصداق‌ها و مخاطبان مخلص و تمام عیار آیه‌ی: «فاستقم كما امرت و من تاب معك» شدند.

مجاهدان دل‌آگاه و بیداری که گاه حتی شمار بیش‌تری از سالیان حیات ارزش‌مند خویش را، نستوه و پر شکیب، در زندان‌ها و سیاه‌چال‌های تاریک و خوف‌انگیز حاکمیت پهلوی گذراندند و بخش اعظمی از دوران جوانی‌شان پیوسته با جنگ و گریز و خوف و خطر و زندان و شکنجه‌های رنج‌بار همراه بوده است؛ آن چنان که نه تنها خود این مبارزان، که غالباً حتی افراد خانواده‌ی آنان نیز از حیات معمول و راحتی همچون سایر انسان‌ها محروم می‌مانده‌اند.

**مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب**

**به راحتی نرسید آن که ز حمتی نکشید**

حضور در کوران مبارزه، زیستن در توفان پر تلاطمی از رویدادهای خظیر و خوف‌ناک و تنفس در هنگامه‌های توأمان پیکار و گریز و دوره‌های دشوار زندان و تبعید، همه و همه اذهان بیدار این مبارزان را به منابع ارزنده‌ای از خاطرات شگفت‌انگیز و تجارب عبرت‌آموز بدل

ساخته است. آن چنان که شرح خاطرات این انسان‌های یگانه در قالب متونی داستانی و روایی می‌تواند مخاطبان و علاقه‌مندان بسیاری را به خود جذب کند و به آثاری نغز و تأثیرگذار بدل شود.

از آن جا که وظیفه‌ی پاسداشت و حفظ و ترویج آرمان‌ها، ارزش‌ها و راه‌گران‌قدر و جاودانی مبارزان و زندانیان سیاسی رژیم پهلوی بر دوش تمامی مجموعه‌ها، مراکز و افراد مرتبط با این موضوع و مقوله است- و متأسفانه تاکنون چندان که باید و شاید نسبت به این مهم اهتمام نشده- نشر شاهد با بهره‌مندی از خاطرات و شرح برخی از جزئیات وقایع و رخدادهایی که از زبان این یادگاران صبور انقلاب اسلامی بیان شده، مجموعه‌ای ارزش‌مند را در قالب داستان تدارک دیده و به علاقه‌مندان و شیفتگان راه آزادی و حقیقت‌جویی- خصوصاً نسل جوان امروز و فردای میهن اسلامی‌مان- تقدیم می‌کند. شاید که این حقایق و روشنگری‌ها- اگر چه پیمان‌های است ناچیز از دریای معرفت و عشق- بتواند باریکه‌راهی باشد از برای رسیدن علاقه‌مندان به بیابان طلب و استقرار در گلستان معرفت و پرواز در ملکوت الهی...

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم  
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم  
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند  
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم  
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر  
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

## یادداشت نویسنده

درست یادم نیست این خاطره را چه کسی برایم تعریف کرده است، حتی اصلاً مطمئن نیستم کسی تعریف کرده باشد، اما هنوز هم که هنوز است، بعد از دست کم ۱۰ سال، یک تصویر در ذهنم تکرار می‌شود: زنی که گاری سنگینی را به زحمت به طرف گورستان حلبچه هل می‌دهد تا اجساد هر پنج عضو خانواده‌اش را دست تنها دفن کند... این شاید سرچشمه نوشتن از مردم کرد بود. آغازی که به شکل عجیبی هنوز رهایم نکرده است...

این تصویر را به صورت داستان بسیار کوتاهی نوشتم و... چاپ شد. اما چند سال بعد وقتی که به طرح رمانم فکر می‌کردم، باز هم سراغم آمد و وادارم کرد بمباران شیمیایی سردشت را دستمایه‌ی اصلی کارم قرار دهم. عجیب‌تر آن که

بعد از این رمان، طرح دیگری از اتفاقات روزهای اول جنگ به شکلی ناگهانی، لابه‌لای گفت‌وگوها برایم جالب شد که باز هم به مردم کرد مربوط می‌شد. طرحی که می‌دانستم باید به اوایل جنگ مربوط باشد، اما هر چه جست‌وجو می‌کردم، نقاطی در آن بود که روشن نمی‌شد...

در همین گیرودار بودم که ناگهان، بی‌هیچ مقدمه و علتی، نوشتن داستان زندگی «جاسم عبدالمحمدی» به من واگذار شد؛ مبارزی از میان مبارزان سلحشور و غیور مردان کرد.

این اتفاق تا وقتی که کار را شروع نکرده بودم، معنای روشنی نداشت، جز این که از تکرار مدام سوژه‌های مرتبط با کردها در اطرافم (بی آن که هیچ نقطه اشتراکی داشته باشیم) شگفت‌زده بودم. اما وقتی با «نادر»، یکی از پسران عبدالمحمدی، به گفت‌وگو نشستیم و نقاط مهمی از تاریکی‌های رمانم هم در کنار ثبت رویدادهای زندگی او روشن شد، دیگر سخت می‌توانستم از کنار این همه، بی‌تفاوت عبور کنم. «از پشت سیم‌های خاردار» را انگار من ننوشته‌ام؛ او خود به سراغم آمد. شاید برای همین هم بود که سریع‌تر، راحت‌تر و بهتر از آنچه گمان می‌بردم نوشته شد و شاید برای همین هم بود که نادر در تمام طول گفت‌وگوی ما می‌گریست...

# مقام‌رئوس و اهداء اختصاصیت‌های اصولی این دانستگان واقعی‌اند



# فصل اول

## تنهایی







جاسم در باغی بزرگ از درختان گیلاس نشسته بود  
و به پروین نگاه می‌کرد.

پروین ۱۹ ساله با نوزادی در آغوش، به نرمی از  
لابه‌لای درختان گیلاس عبور می‌کرد و گیلاس‌های  
درشت‌تر را می‌چید. جاسم بلند شد و دست‌هایش را  
باز کرد تا نوزاد را در آغوش بگیرد. پروین نزدیک‌تر شد.  
جاسم جلوتر رفت...

با صدای کوبیدن در، از خواب پرید و گیج به اطراف  
نگاه کرد. محمد به سرعت برخاست و لباس‌هایش را  
پوشید.

جاسم گفت: «چه شده؟ کجا می‌روی؟»  
صدای در این بار با صدای فریاد چند مرد همراه شد.

# تنهایی

جاسم برخاست و محمد دست‌هایش را باز کرد تا او را در آغوش بگیرد؛ گفت: «خداحافظ برادر. بچه‌ها را به تو سپردم.»

و در یک چشم بر هم زدن، از پنجره بیرون رفت و در میان سیاهی بیرون گم شد.

جاسم به ساعت نگاه کرد. پنج صبح بود. تنها نیم ساعت خوابیده بود. صدای شلیک تانک و خمپاره و رگبار مسلسل‌ها نزدیک‌تر می‌شد. همین‌طور صدای کوبیدن در و صدای زن محمد که مرتب می‌گفت: «خانه نیست.»

جاسم بلند شد و به ایوان رفت. چهار مرد مسلح زهرا را کنار زدند و وارد حیاط شدند. زهرا گفت: «به خدا نیست. شب خانه نیامد.»

جاسم به سرعت از پله‌ها پایین رفت. مردها به سوی او برگشتند. زهرا هراسان گفت: «خانه نیست...»

یکی از مردها که مسن‌تر از بقیه به نظر می‌رسید، انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گذاشت. زن محمد که خطر را احساس کرده بود، به زمین خیره شد و دیگر چیزی نگفت. مرد به جاسم اشاره کرد و پرسید: «این آقا این جا چه می‌کند؟»

زهرا سعی کرد دوستانه و بی‌اعتنا جواب بدهد. می‌دانست حالا که محمد گریخته است، هر مرد دیگری

# تنهایی

می‌تواند برای «مهاجمان»<sup>۱</sup> خطرناک باشد؛ کاش جاسم هم با محمد رفته بود.

- ایشان دوست محمد هستند. از گیلان غرب آمده‌اند تا به ما سر بزنند.

مرد سر تا پای جاسم را برانداز کرد و گفت: «پاسداری؟»

چشم‌های جاسم می‌سوخت. تمام شب با محمد حرف زده بود و حالا بی‌خوابی انگار بیش‌تر از همیشه آزارش می‌داد. لبخندی زد و یک قدم جلوتر رفت:

- پاسدار؟ نه، من دوست محمدم. شنیدم جنگ شده و اوضاع ناآرام است، آمدم به دوستم سر بزنم و حال زن و بچه‌اش را بپرسم.

مرد به سبیل پرپشتش دست کشید و رو به نفراتش گفت: «خانه را بگردید.»

زهرآ پرید جلو مرد:

- دخترها خوابند. نامحرمند.

اما پیش از آن که جمله‌اش تمام شود، مردها بر ایوان جلو اتاق‌ها پریده بودند. با صدای زهرآ تنها یکی از آنها که جوان‌تر بود ایستاد و به فرمانده‌اش نگاه کرد. فرمانده فریاد زد: «صبر کنید!»

---

۱- مهاجم یکی از گروهک‌های ضدانقلاب در سال‌های آغاز انقلاب بود که مانند کومله و دموکرات‌ها در مناطق مرزی کردنشین علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران فعالیت می‌کردند و توسط دولت بعثی عراق حمایت می‌شدند.

# تنتهایی

و مثل این که با خودش حرف بزند، آرام گفت: «برو بیدارشان کن!»

زهرا با عجله از پله‌های ایوان بالا رفت. برای لحظه‌ای روبه‌روی مردی که ایستاده بود ماند و به چشم‌هایش خیره شد. مرد سرش را پایین انداخت و تفنگش را روی شانه جابه‌جا کرد. زهرا وارد شد.

فرمانده پرسید: «مؤمنی را از کجا می‌شناسی؟» جاسم از گوشه‌ی چشم به در نیمه‌باز نگاه کرد. تا لحظه‌ای دیگر هر سه سرباز فرمانده وارد اتاق‌ها می‌شدند و به قصد یافتن محمد همه جا را زیر و رو می‌کردند. او می‌توانست فرمانده را غافلگیر کند و تفنگش را بگیرد، اما با دختران نوجوان محمد و زن جوانش چه می‌کرد؟ بلافاصله آن‌ها را گروگان می‌گرفتند و او ناچار می‌شد تفنگ را زمین بگذارد.

-از خیلی وقت پیش. وقتی که مدرسه می‌رفتیم. می‌توانست بدون درگیری، ناگهان بدود و از در خارج شود. تا آن جا فقط سه- چهار متر فاصله بود و او هنوز آن قدر چالاک و جوان بود که بتواند در یک چشم‌برهم‌زدن این چند متر را بدود و در تاریکی گم شود. هنوز تا روشن شدن هوا یک ساعتی مانده بود، اما با این کار باز هم زن و بچه‌ی محمد را می‌گذاشت برای مهاجمان که می‌دانست چه قدر می‌توانند بی‌رحم باشند.

# تنهایی

مرد که انگار افکار جاسم را خوانده بود، چند قدم عقب رفت و در را بست. زهرا در را باز کرد و با دخترها برگشت. بعد بدون این که به کسی نگاه کند، گوشه‌ای از حیاط را انتخاب کرد و به دیوار تکیه داد. جاسم به زینب نگاه کرد که کوچک‌تر بود و خودش را به مادرش چسبانده بود. با خودش فکر کرد چه قدر خوب بود که او این‌جا بود. چه قدر خوب بود که پروین نبود. حتی چه قدر خوب بود که محمد نبود.

حالا احساس سبکی می‌کرد. چشم‌هایش دیگر نمی‌سوخت. دلش می‌خواست در هوای تمیز سرپل‌ذهاب بدود. نفس عمیقی کشید و به مرضیه نگاه کرد که نگاهش به فرمانده بود و خشم از چشم‌هایش می‌چکید. مردها به سرعت وارد خانه شدند و فرمانده بدون این که به زهرا و دخترهایش نگاه کند، بار دیگر از جاسم پرسید: «اسمت چیست؟»

جاسم فکر کرد این گفت‌وگو و گشتن خانه و هر چه که در حال وقوع است، می‌تواند به محمد کمک کند تا به اندازه‌ی کافی برای دور شدن زمان داشته باشد. حالا بهتر می‌فهمید که چرا محمد او را گذاشته و گریخته است. اگر مهاجمان او را می‌یافتند، بدون شک زنده نمی‌ماند، اما چرا باید او را هم با خود می‌برد؟ او که کاری نکرده بود. پس دلیلی برای فرار نبود. کافی بود

# تنتهایی

کمی دوستانه رفتار کند تا بروند پی کارشان.

- جاسم عبدالمحمدی.

فرمانده قنداق فلزی کلاش را جمع کرد، سلاح را روی ایوان گذاشت و در حالی که آستین‌های پیراهن کردی‌اش را به آرامی تا می‌زد گفت: «جاسم، چند سالت است؟»

جاسم خیره به حرکات فرمانده گفت: «۵۱ سال.»  
مرد جامانه‌اش<sup>۱</sup> را از سر باز کرد و روی ایوان گذاشت.

- ۶ سال از من بزرگ‌تری.

خم شد و بند پوتین‌هایش را باز کرد. جاسم به سلاح روی ایوان نگاه کرد. حالا شرایط فرق کرده بود و شاید درگیری راه حل مناسبی بود. می‌توانست مرد را گروگان بگیرد و افرادش را وادار کند خانه را ترک کنند. بعد هم فرمانده را خلع سلاح می‌کرد و با زهرا و دخترها می‌رفتند گیلان غرب؛ اما پیش از این که فکرش کامل شود، مردها به ایوان برگشتند. حالا فرمانده کنار شیر آب وسط حیاط نشسته بود و وضو می‌گرفت. زهرا از بین دو دخترش، با تعجب به حرکات فرمانده خیره بود. جاسم امیدوارتر از قبل، منتظر بود افراد بگویند چیزی

۱- جامانه نوعی روسری مردانه شبیه به چفیه است که پیش‌مرگان کرد به سر می‌بستند. پیش از این زنان نیز گاهی برای احترام به مبارزان کرد به جای روسری‌های زنانه، از جامانه استفاده می‌کردند.

# تنهایی

نیافته‌اند و بروند؛ اما فرمانده پایش را زیر آب گرفت و گفت: «مؤمنی کی و کجا رفت؟»  
جاسم به زهرا نگاه کرد که نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد.

- به خدا نمی‌دانم. بود، اما حالا نیست. نفهمیدم کی و کجا رفت.

و بلافاصله جمله‌ی زهرا در ذهنش تکرار شد: «به خدا نیست. شب خانه نیامد.»

می‌دانست فرمانده به سادگی تناقض گفته‌های‌شان را درمی‌یابد. منتظر بود بگوید: «زنش می‌گوید شب خانه نیامده، تو می‌گویی نفهمیدی کی رفته؟ خر خودتانید!» خودش را آماده‌ی سیلی محکمی کرد که بارها و بارها خورده بود و عادت داشت؛ اما مرد بلند شد و مثل کسی که چیزی گم کرده باشد، به زمین اطراف با دقت نگاه کرد و سنگی از بین سنگ‌های حیاط برداشت. این رفتار آرام و سکوت غیرعادی، جاسم را نگران‌تر می‌کرد: اگر کارشان تمام شده، چرا نمی‌روند؟ اصلاً چه طور ممکن است مهاجمان به همین سادگی بپذیرند که محمد فرار کند و این طور بی‌شتاب و خونسرد رفتار کنند؟

فرمانده روی ایوان اقامه بست. جاسم باز هم به زهرا نگاه کرد، لبخندی زد و یاد پروین افتاد. حالا پروین چه می‌کند؟ نکند حالا که او نیست، وقت زایمانش

# تنهایی

باشد و باز هم مثل روزهای زندان پیش از انقلاب، تنها بماند. شاید حق با پروین بود؛ یعنی خانواده‌ی محمد از خانواده‌ی او مهم‌ترند؟

به بچه‌های محمد نگاه کرد که گوشه‌ی دیوار، مثل جوجه‌هایی که گرفتار گربه‌ی گرسنه‌ای شده باشند، به او نگاه می‌کردند. شاید اصلاً او برای همین این‌جا بود. شاید خداوند او را برای محافظت از آن‌ها و نجات جان محمد به این‌جا فرستاده بود. اگر نیامده بود، مطمئناً محمد خانواده‌اش را رها نمی‌کرد و نمی‌رفت. اگر نیامده بود، حالا محمد را برده بودند...

فرمانده گفت: «ما تو را می‌بریم و هر وقت مؤمنی آمد، رهایت می‌کنیم. برو وسایلت را بردار.»

این جمله اگر زودتر گفته می‌شد، می‌توانست برای جاسم تلخ‌ترین جمله‌ی چند ماه گذشته باشد، اما نماز فرمانده که بسیار طولانی‌تر از یک نماز صبح به نظر رسیده بود، باعث شد جاسم دریابد حضورش حالا، این‌جا و آن هم این‌طور ناگهانی، بی‌علت نیست. بنابراین، برخلاف آن چه فرمانده انتظار داشت، هیچ واکنشی نشان نداد. فقط به بچه‌های محمد نگاه کرد، لبخندی زد و در حالی که افکار زیادی به سرعت از ذهنش می‌گذشت، به آرامی از پله‌ها بالا رفت. این چندمین بار بود که جمله‌ای از این دست را می‌شنید؟ چندمین بار بود که مأموری



# تنهایی

او را با خود می‌برد، بدون این که بداند کی به خانه‌اش برمی‌گردد؟ چندمین بار بود که پروین خبر دستگیری‌اش را می‌شنید و زندان‌ها را می‌گشت تا او را ببیند؟ پروین، باز هم نمی‌تواند به ملاقاتش بیاید. کاش به زندانی در ایران می‌رفت. دست کم آن جا می‌توانست یاسر را ببیند. یاسر، جنگ، زندان، عراق، ابوغریب...

زهرناگهان فریاد کشید: «او که گناهی ندارد. آخر او را چرا می‌برید؟ او که کاری نکرده.»

فرمانده همچنان در سکوت، جامانه‌اش را به سر بست. یکی از مردها پشت سر جاسم وارد اتاق شد. دو مرد دیگر از پله‌ها پایین آمدند و روبه‌روی زهرنا ایستادند. زهرنا رو به مرد جوان‌تر گفت: «شما را به خدا با او کاری نداشته باشید. زن پابه‌زا دارد.»

مرد به فرمانده‌اش نگاه کرد که روی پله، بند پوتین‌هایش را می‌بست. فرمانده بلند شد و تفنگش را بر شانه انداخت. جاسم خیلی زود برگشت. با ساک کوچک همیشگی که زندان‌های زیادی را دیده بود.

هوا گرگ و میش بود که فرمانده راه افتاد. یکی از مردها جاسم را هل داد. جاسم پشت سر فرمانده قدم اول را برداشته بود که مرضیه فریاد زد: «خائن‌های بی‌همه‌چیز. خجالت بکشید. پدرم با پاسدارهای دیگر همه‌ی شما را می‌کشند!»

# تنتهایی

فرمانده ایستاد. برای نخستین بار برگشت و به دخترها نگاه کرد. جاسم از برق چشم‌های مرد احساس نگرانی کرد. می‌دانست آن‌ها به کلمه‌ی خائن حساسند. فرمانده به سرعت به طرف مرضیه حمله کرد. جاسم خودش را جلو انداخت و سینه به سینه‌ی مرد ایستاد. برای لحظه‌ای می‌خواست شال کمرش را بگیرد و بلندش کند و بکوبدش به زمین؛ اما نفس عمیقی کشید و گفت: «شما ببخشید. بچه است. گوش ندهید. من با شما می‌آیم. برویم!»

اما مرضیه به سوی مرد تف انداخت. فرمانده جاسم را کنار زد و به سوی او هجوم برد. این بار زهرا مرضیه را پشت خود پنهان کرد و بدون این که چیزی بگوید به مرد خیره شد. یکی از مردها جلو جاسم ایستاد. یکی با قنداق تفنگ زهرا را هل داد و فرمانده دست انداخت پشت زهرا و موهای مرضیه را به چنگ آورد. با یک حرکت او را بر زمین انداخت و در حالی که مرضیه را پشت سرش بر زمین می‌کشید، به سمت جاسم رفت. مرضیه جیغ می‌زد و پدرش را صدا می‌کرد. دست‌های جاسم می‌لرزید. زینب اشک می‌ریخت. زهرا التماس می‌کرد.

فرمانده مرضیه را در آستانه‌ی در رها کرد و خارج شد. نگاه جاسم از پاهای خونی و خاک‌آلود مرضیه به

# تنهایی

چشم‌های اشکبار زهرا و زینب لغزید و بدون این که چیزی بگویند، پشت سر مرد از حیاط بیرون رفت. از سه مرد دیگر، فقط آن که جوان تر بود نگاهی به مرضیه انداخت. سری تکان داد و پشت سرش در را بست.





نخستین جیغ نوزاد با صدای غرش هواپیماها بر فراز شهر در هم آمیخت و ترکیبی از شادی و اندوه را در تن پروین به جا گذاشت. پروین به اندام کوچک و سرخ نوزاد نگاه کرد که سروته در دست‌های فاطمه خانم، با تمام توان فریاد می‌کشید. فاطمه خانم با حرکتی نرم و آرام، مثل ماهیگیری که بعد از مدت‌ها انتظار، ماهی بزرگی را صید کرده باشد، نوزاد را چند بار بالا و پایین برد و گفت: «الهی بمیرم. انگاری خود جاسم است. کاش حسین آقا هم بود...»

لبخندش آرام آرام کمرنگ و کمرنگ‌تر شد و جای خود را به حلقه‌ی براق اشک داد. جاسم حالا به رازی می‌مانست که هیچ کدام از زن‌ها شجاعت بیان‌ش را

# تنتهایی

نداشتند.

فاطمه خانم نوزاد را در دست‌هایش جابه‌جا کرد و با احتیاط کنار پروین گذاشت.

- شیرش بده!

این را گفت و لحظه‌ای را به خاطر آورد که قابله، جاسم را مثل گنجی رویایی به او سپرد تا برای نخستین بار به سومین فرزند پسری که به دنیا آورده بود، شیر بدهد.

به حرکات پروین چشم دوخت که به مک زدن پسرش نگاه می‌کرد و لبخند کمرنگی بر صورتش جا خوش کرده بود. لحظه‌ای را به خاطر آورد که بی‌اختیار اشک‌هایش سرازیر شد و در حالی که دست‌هایش را به سوی آسمان گرفته بود، با صدای بلند گفته بود: «خدایا، اگر پسر زنده بماند، برایش گدایی می‌کنم. این یکی را دیگر از من نگیر...»

صدای چند انفجار پی‌درپی، نوزاد را بار دیگر به گریه انداخت. پروین جهش کوچکی کرد و پسرش را در آغوش گرفت. فاطمه خانم گفت: «خدایا، پسر را به تو سپردم. خودت برایم نگهش داشتی، باز هم حفظش کن!»

پروین که سعی می‌کرد نگرانی‌اش را پنهان کند، با خونسردی گفت: «نگران نباش فاطمه خانم، جاسم از این چیزها زیاد دیده. هر جا باشد، سالم است. همین

# تنهایی

امروز و فرداست که سر حال و سالم برگردد خانه.»  
و فکر کرد کدام خانه؟ امروز و فرداست که مثل  
بیش تر اهالی شهر، آواره‌ی کوه و بیابان شوند و خانه و  
زندگی را رها کنند به امان خدا.

فاطمه خانم گفت: «ولی این دفعه فرق می‌کند. تا  
حالا تو مملکت خودت بودی. هر جا بودی، خلاصه گیر  
هم وطن خودت بودی. حالا چی؟ تو مملکت غریب. خدا  
می‌داند پسر من گیر کدام از خدا بی‌خبری افتاده باشد.»  
حالا راز برملا شده بود. پروین بی‌آن که بداند، هر  
چه بیشتر از جاسم حرف می‌زد، بیشتر تر نگرانش می‌شد.  
شاید برای همین هم جهت بحث را عوض کرد:

- ولی من دلم روشن است. می‌دانم خودش می‌آید و  
زیر گوش پسرش اذان می‌گوید.

فاطمه خانم لبش را گاز گرفت و گفت: «اذان را  
که همین امشب حاج کمر می‌گوید. اسمش را هم که  
انتخاب کرده‌ایم. تو فقط دعا کن این سروصداها بخوابد،  
جاسم هم آزاد می‌شود!»

باز هم همان فاطمه خانم همیشگی شده بود؛ آرام،  
مهربان و کم‌حرف. بدون این که چیزی بگوید، از اتاق  
بیرون رفت.

نوزاد طوری که انگار به صدای تیراندازی عادت کرده  
باشد، در خواب شیر می‌خورد. پروین به جاسم فکر

# تنهایی

می‌کرد. حالا باید وارد اتاق می‌شد و پسرش را می‌دید که از همین حالا عجیب شبیه پدرش شده بود. اندوه به نرمی بر شادی چیره می‌شد و هر لحظه بیش‌تر، نبود جاسم را حس می‌کرد. یعنی روزهای طولانی تنهایی و بی‌خبری باز هم از راه رسیده بود؟ حتی پس از انقلاب؟

روزی را به خاطر آورد که جاسم ناگهان بلند شد تا برود سراغ محمد مؤمنی و او ناگهان دلش آشوب شد. فکر کرد کاش بیش‌تر اصرار می‌کرد و نمی‌گذاشت برود، اما تنها یک جمله گفته بود: «یعنی خانواده‌ی محمد از خانواده‌ی خودت مهم‌ترند؟»

انگار سال‌ها از آن روز گذشته بود. اما همین سه روز پیش بود. فقط سه روز گذشته بود و او این همه احساس دلتنگی می‌کرد!

۲۲ بهمن را به خاطر آورد که برای او به معنای پایان زندان و ملاقات و تنهایی بود و باز هم مثل خیلی از روزهای مهم زندگی‌اش، جاسم نبود. روزهایی که شیرین و جهانگیر و نادر و ماریا، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند و جاسم نبود، اما حالا که دیگر همه چیز فرق کرده بود، حالا هم باید تنها می‌ماند؟ نه. خیلی زود جاسم برمی‌گشت، در را باز می‌کرد و پسرش را در آغوش می‌گرفت...



# تنهایی

در که باز شد، پروین بی اختیار لبخند زد و نیم خیز  
شد. حاج کمر با لبخند همیشگی اش وارد شد و فریاد زد:  
«آقا یاسر، خوش آمدی!...»





پروین نشست، پاهایش را جمع کرد و گفت: «آقا جان، نمی‌دانم اگر شما نبودید من چه می‌کردم. خدا سایه‌تان را از سر ما کم نکند!»

امادرعین حال از شادی پدرش هم حس بدی داشت. فکر می‌کرد در حالی که سه روز است دامادش را اسیر کرده‌اند و آن‌ها هم هیچ خبری از او ندارند، چگونه می‌تواند تا این اندازه شاد باشد.

حاج کمر کنار یاسر زانو زد و روی نوزاد خم شد، گفت:

- دراز بکش. راحت باش دخترم. اگر راحت خوابی،

می‌روم.

پروین باز هم دراز کشید. حاج کمر رو به یاسر گفت:

# تنتهای

«خدا می‌داند حالا پدرت چه قدر برای دیدن تو بی‌تابی می‌کند. برای دیدن تو هم که شده، جاسم حتماً سالم برمی‌گردد!»

پروین به یاسر نگاه کرد که خواب خواب بود، اما آرام لبخند می‌زد. حاج کمر ادامه داد: «ببین چه طور در خواب می‌خندد. بچه‌ای که این قدر خوش قدم باشد، حتماً با خودش خیر و برکت می‌آورد.»

پروین دیگر طاقت نیاورد و با دلخوری گفت: «آقا جان، جاسم اسیر شده و اصلاً نمی‌دانیم زنده است یا مرده. عراقی‌ها همین طور نزدیک‌تر می‌شوند، آن وقت شما می‌گویید خوش قدم است؟ هنوز نیامده پدرش را گرفتار کرد!»

حاج کمر صاف نشست و گفت: «اولاً درباره‌ی بچه‌ی معصوم این طور حرف نزن. در ثانی معلوم است خبر نداری. پس مزدگانی بده تا بگویم!»

پروین مطمئن شد خبری از جاسم رسیده است که آقا جان این طور خوشحال است. بی‌اختیار خندید و در رخت خوابش نیم‌خیز شد.

- شما را به خدا بگویند آقا جان. از جاسم خبر دارید؟

حاج کمر گفت: «نه دخترم. از جاسم خبر ندارم، اما خبری دارم که خیلی بهتر است. تا مزدگانی ندهی،

# تنهایی

نمی‌گوییم.»

پروین کمی فکر کرد و یاسر را بلند کرد و به طرف پدرش گرفت:

- این هم مزدگانی! سالم و سر حال. از این بهتر؟  
حاج کمر با صدای بلند خندید و گفت: «احسنت به تو. حق هم همین است. چه چیزی بهتر از پسر دخترم؟ عراقی‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند!»

پروین بی‌اختیار در رخت‌خوابش نشست و حاج کمر ادامه داد: «آب کار خودش را کرد. تانک‌های‌شان در گل و لای گیر کرد و آن‌ها هم شرشان را کم کردند.»  
اشک در چشم‌های پروین حلقه زد.

- آب؟

حاج کمر گفت: «قبل از این که از شهر خارج شویم، در تمام دشت‌های بیرون شهر آب باز کردیم. تمام زمین‌های‌مان مثل باتلاق شد و عراقی‌ها که تا یک کیلومتری آمده بودند، دیگر نتوانستند جلوتر بیایند. سرعت‌شان کم شد و ارتش و مردم هم جلوشان را گرفتند.»

- یعنی برمی‌گردیم خانه‌ی خودمان؟

حاج کمر لیخندی زد و گفت: «معلوم است که برمی‌گردیم، اما حالا که نمی‌شود دخترم. تو حالا پنج تا بچه داری. تنها که نمی‌توانی بزرگ‌شان کنی. فعلاً

# تنهایی

می‌رویم سرپلک‌ویژنان. ده خودمان امن‌تر است. خانه‌ی  
برادرم بزرگ است. جا برای همه هست.»

پروین برای نخستین بار حس کرد دیگر جاسم را  
نخواهد دید. در این سه روز مطمئن بود که جاسم به  
زودی برمی‌گردد، اما وقتی پدر می‌گفت تنها نمی‌توانی  
بچه‌ها را بزرگ کنی، یعنی قرار بود بچه‌ها را تنها بزرگ  
کند؟ شاید هم خبری از او داشت. شاید می‌دانست که  
او را کشته‌اند و برای همین هم این طور خودش را شاد  
نشان می‌داد. شاید می‌خواستند از او پنهان کنند تا از  
رخت‌خواب بلند شود یا یاسر کمی بزرگ‌تر شود. آقا جان  
از همیشه مهربان‌تر شده بود و این اصلاً نشانه‌ی خوبی  
نبود.

حاج کمر بلند شد:

- فردا می‌رویم.

پروین به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود. صدای حاج کمر  
را نشنید و رفتنش را حس نکرد. حالا لحظه‌ای را مرور  
می‌کرد که برای نخستین بار چشم‌های عسلی جاسم را  
دیده بود. جاسم نشسته بود روی پوست سیاه گوسفند و  
به زمین نگاه می‌کرد. پروین سینی چای را روبه‌روی او  
گرفت. جاسم سرش را بلند کرد و به چشم‌های پروین  
خیره شد. فاطمه خانم لبخندی زد و گفت: «ماشاءالله. چه  
عروس زیبایی داریم.»

# تنهایی

جاسم به لبخند ملایم پروین، لبخند زد و پروین، ناگهان عاشقش شد. عاشق چهره‌ی مردانه و جدی‌اش که در سی و هشت سالگی، پراز تجربه و صلابت بود. این را فاطمه خانم می‌گفت.

پدر گفته بود: «جاسم که غریبه نیست. پسردایی خودم است. خوب می‌شناسمش. از بچگی کار کرده و روی پای خودش بزرگ شده. یک مرد واقعی است. شوهر بهتر از این پیدا نمی‌کنی!»

پروین تنها لبخند زده بود. کاری هم جز این نمی‌توانست بکند. دختر نوزده ساله‌ای چون او تنها با کسی می‌توانست ازدواج کند که پدرش می‌گفت. این را همه می‌دانستند. پدر او هم جاسم را برگزیده بود. گفته بود بیاید، دخترش را ببیند و با خودش ببرد. شاید برای همین هم در تمام این سال‌ها، در تمام روزهای تنهایی و نداری، تکیه‌گاه دخترش بود. اما اگر می‌توانست هم اعتراضی نمی‌کرد. خودش را آماده‌ی زندگی با مردی کرده بود که دوست نزدیکش حاج آقا ربانی<sup>۱</sup> بود. مردی که بیش از فکر کردن به ازدواج، به مبارزه فکر می‌کرد. شاید اگر پدر پیشنهاد نمی‌داد، جاسم هم هیچ وقت ازدواج نمی‌کرد و با خیال راحت‌تری راهش را ادامه می‌داد...

۱- آیت‌الله ابراهیم ربانی شیرازی، پس از تبعید به کرمانشاه، مدتی امام جماعت مسجد گیلان‌غرب بود و مبارزات ضدشاهنشاهی را رهبری می‌کرد. وی پس از پیروزی انقلاب، به عضویت شورای نگهبان درآمد و در سال ۱۳۶۰ درگذشت.

# تنهایی

پروین حالا احساس بهتری داشت. برای چندمین بار نتیجه گرفته بود که باید صبور باشد و خیال جاسم را راحت کند، اما هنوز هم جانش از ییادآوری ماجرای که زهرا تعریف کرده بود، آتش می‌گرفت. می‌دانست برای جاسم، دستگیر شدن در شرایطی که کاری نکرده بود و نتوانسته بود اقدامی کند، چه قدر می‌توانست تلخ باشد. جاسمی که کم‌ترین جرمش نگهداری صد پاکت فشنگ بود. زمان چه زود می‌گذرد...

نخستین روزی را به خاطر آورد که در خانه‌ی خودشان زندگی را آغاز کرده بودند؛ و نخستین سؤال او این بود: «چرا دستگیر شدی؟»

جاسم هم فقط یک جمله جواب گفته بود: «صد پاکت فشنگ توی خانه داشتم که می‌خواستیم بین بچه‌ها پخش‌شان کنیم.»

و پروین چه قدر خوشحال بود که آن زمان هنوز زنش نبود تا هفت ماه زندانش را تاب بیاورد. غافل از این که این تنها ابتدای ماجرا بود، نه انتهای آن. جاسم گفته بود: «زن من همیشه باید آماده‌ی تنهایی باشد. همان طور که من همیشه آماده‌ی زندانم. در این مملکت با این همه تبعیض، چاره‌ای نیست جز مبارزه.»

ناگهان اشک به چشم‌های پروین هجوم آورد. یاد حرف حاج کمر افتاده بود، زمین‌ها را پر از آب کرده بودند و...



# تنهایی

چه قدر جای جاسم خالی بود. اگر بود، حتماً از مردهای شهر لشکری می ساخت و به عراقی ها حمله می کرد. شاید همین که نبود- اگر زنده بود- بهتر بود. اگر بود حتماً خودش را به کشتن می داد. حالا می توان امیدوار بود که زنده بماند. شاید اصلاً حکمت این ماجرا همین بود. شاید خدا خواسته بود که جاسم اسیر شود تا زنده بماند و محمد مؤمنی را هم نجات دهد. شاید...



فصل دوم

تاریکی





پیش از آن که چشم‌هایش را باز کند، نفس عمیقی کشید. همیشه وقتی پس از چند ساعت، چشم‌بندش را باز می‌کردند همین کار را می‌کرد. چشم‌هایش که بسته بود، انگار نفس کشیدن برایش سخت می‌شد. برای همین هم وقتی مهاجم جوان، کیسه‌ی پارچه‌ای را از روی سرش برداشت، طبق عادت، ابتدا نفس عمیقی کشید و سپس چشم‌هایش را باز کرد. جوان مهاجم که روبه‌رویش لبخند می‌زد، بدون این که چیزی بگوید، به پشت سرش خزید و دهانش را هم باز کرد. حالا دست‌هایش را به یکی از میله‌های بدنه‌ی توپوتا بسته بودند.

جوان گفت: «دست‌هایت را نمی‌توانم باز کنم.»  
جاسم لبخندی زد و از انتهای توپوتا به بیرون نگاه

# تاریکی

کرد.

- مهم نیست. من عادت دارم. تا همین جا هم می دانم  
خیلی شجاعت به خرج داده‌ای.

جوان گفت: «قبلاً هم اسیر شده‌ای؟»

- نه. اما زندانی شده‌ام. پیش از انقلاب. در زمان شاه.

ساواک.

جوان سر تکان داد.

- زندان، زندان است. شاه و غیرشاه ندارد!

جاسم گفت: «اسمت چیست پسرم؟»

- عثمان طه!

این بار جاسم بود که سر تکان می داد.

-عثمان، زود قضاوت نکن. تو که اصلاً این حکومت

را نمی شناسی. نمی توانی بشناسی، چون مدام با حکومت

درگیر هستی. آدم وقتی با چیزی درگیر باشد، نمی تواند

آن را خوب بشناسد!

عثمان به فکر فرو رفت. جاسم اندکی مکث کرد و

پرسید: «واقعاً شما چه دشمنی‌ای با مملکت خودتان

دارید؟»

عثمان گفت: «ما با کردستان نمی جنگیم. تو اگر کرد

نبودی، حالا مرده بودی.»

جاسم گفت: «این را که می دانم، اما شما به کسی

کمک می کنید که خودش دشمن خونی کرده‌است.

# تاریکی

صدام به کردها رحم نمی‌کند، همان طور که تا حالا نکرده است.»

عثمان سرش را پایین انداخت.

- مشکل من هم همین است؛ و این که اصلاً چرا باید همه چیز را با جنگ حل کرد؟

- حالا مرا کجا می‌برید؟

عثمان به نقطه‌ای در دوردست اشاره کرد و گفت:

«بغداد، خوشبختانه!»

بغداد. دوباره عراق. تنها نه ماه گذشته بود. هنوز هم روزهای ابوغریب را به خوبی به خاطر داشت. روزهای دلتنگی شیرین و سیم‌های خاردار...

وقتی نه ماه پیش آزاد شد و به ایران برگشت، فکر نمی‌کرد دیگر هرگز پایش به عراق باز شود، مگر برای زیارت امام حسین (ع). دیگر آن جا کاری نداشت. نه امام در عراق بود و نه سلاحی نیاز داشت. تجارتش را هم که دیگر با کشورهای عربی انجام می‌داد. اما زندگی باز هم خلاف آن چه می‌اندیشید رفتار کرده بود؛ و این ماهیت زندگی بود!

عراق برای او یادآور خاطرات فراوانی بود. پرسید: «چرا خوشبختانه؟»

جوان آهی کشید و گفت: «چون اگر دست مهاجمان می‌افتادی، زنده نمی‌ماندی.»

# تاریکی

اما حالا دیگر جاسم به چهل سال پیش رفته بود. وقتی که برای نخستین بار پا به عراق گذاشته بود. تعدادی از گوسفندهای شان را فروخته بود و اسبی خریده بود تا همراه کاروان به عراق برود و جنس بیاورد. چاره‌ای نبود. پدر دیگر از پس زندگی برنمی‌آمد و جاسم خوب می‌توانست برق فقر را در نگاه نگران او تشخیص بدهد. فکر کرده بود از گوسفندها که پول زیادی درنمی‌آید، اما اگر اسبی تهیه کند، می‌تواند مثل خیلی از مردهای روستا به عراق برود و تجارت کند. اگر تنها پسرش به او کمک نمی‌کرد آن وقت پدر از چه کسی می‌توانست انتظار کمک داشته باشد؟

هاشم با دقت به صحبت‌های جاسم گوش داده بود و به قد و قواره‌ی کوچک پسرک یازده ساله که در کنار اسب، کوچک‌تر هم به نظر می‌رسید خیره نگاه می‌کرد. جاسم سرش را پایین انداخته بود و منتظر بود تا رییس کاروان بزند زیر خنده و بگوید: «برو پسر جان، تجارت که کار بچه‌ها نیست!»

اما هاشم یک قدم جلو آمد، آرام خم شد و پیشانی جاسم را بوسید.

- احسنت به تو جوان با غیرت! پول خرید جنس داری؟

جاسم به این جای کار دیگر فکر نکرده بود. همه‌ی آن



# تاریکی

چه را که از فروش گوسفندها به دست آورده بود، داده بود  
برای خرید اسب. هاشم گفته بود: «نگران نباش. برو آماده  
شو که فردا می‌رویم.»

جاسم آهی کشید و زیر لب گفت: «خدا بیامرزت  
هاشم آقا!»  
عثمان خندید.

- کجایی عمو؟ نگفتی چرا دستگیرت کرده بودند؟  
جاسم که هنوز به هاشم فکر می‌کرد، گفت: «کی؟  
خودت که بودی.»

عثمان هر لحظه صمیمی‌تر می‌شد. دیگر از آن  
چهره‌ی خشک و بی‌انعطاف خبری نبود و به هر بهانه‌ای  
می‌خندید.

- بابا قبل انقلاب را می‌گویم!  
انگار با همین یک جمله، جاسم ناگهان به سال‌های  
دور گذشته پرتاب شده بود. سال‌هایی چنان دور که حالا  
دیگر به خوابی عجیب می‌مانست.

به تپه‌ها و درخت‌های بیرون خیره شد و دریافت که  
بار دیگر باید با آن‌ها خداحافظی کند؛ درست در شرایطی  
که اصلاً انتظارش را نداشت، یک بار دیگر هم باید به  
زندان می‌افتاد. پروین باز هم باید به تنهایی بچه را بزرگ  
می‌کرد. چه زمانی می‌توانست پسرش را ببیند؟ از این  
خواب عجیب چه زمانی بیدار می‌شد؟

# تاریکی

- دلایل مختلفی داشت. مثلاً سال چهل و چهار صد  
پاکت فشنگ در خانه‌ام پیدا کردند. سی و شش سالم بود.  
یکی دو بار هم لب مرز به جرم خروج غیرمجاز و قاچاق  
اسلحه دستگیر شدم.

عثمان مثل کودکی که در انتظار شنیدن ادامه‌ی قصه  
باشد، بی‌تابی می‌کرد.

- پس فقط یک بار نبود! حسابی انقلابی بودی. این‌ها  
را به عراقی‌ها نگویی. برایت بد می‌شود!  
جاسم لبخندی زد و به خورشید که در انتهای افق  
پنهان می‌شد، چشم دوخت.



جاسم علاقه‌ای به حرف زدن نداشت. فکرش به موضوعات گوناگونی مشغول شده بود؛ از زایمان پروین که نگرانش می‌کرد تا خاطرات دستگیری‌هایش پیش از انقلاب. از شکنجه‌های شاهین تا جنگی که آغاز شده بود و او نبود تا از خانواده‌اش مراقبت کند. خانواده... هر طور که فکر می‌کرد بیش از هر چیز آزارها و تنهایی‌های خانواده را به خاطر می‌آورد. روزهایی که بدون اطلاع خانواده‌اش در زندان‌های مختلف سپری می‌کرد و خانواده‌اش از کرمانشاه تا سرپل ذهاب و قصر شیرین و گیلان غرب را در به در زیر پا می‌گذاشتند و... دستگیری‌های گاه و بی‌گاه در خانه و جلو چشم بچه‌ها که نمی‌دانستند پدرشان چه کرده است و به کجا می‌رود. به یاد آورد که در سال چهل و نه هم وقتی

# تاریکی

دستگیر شد، جهانگیر تازه به دنیا آمده بود و شیرین تنها دو سال داشت. صدای گریه‌ی شیرین هنوز در گوشش تازه بود. وقتی ساعت چهار صبح مأموران ساواک ناگهان به خانه آمدند و بچه‌ها و پروین را از خانه بیرون کردند و در جست‌وجوی اعلامیه‌ای، سلاحی، عکسی، همه جا را به هم ریختند و چیزی هم پیدا نکردند، اما او را به زندان کرمانشاه بردند. بی‌اطلاع. شش ماه.

لبخند تلخی بر چهره‌ی جاسم نشست. بی‌اختیار دست گذاشت روی چاله‌ی پشت زانویش. حتی از روی شلوار هم می‌توانست فرورفتگی عمیق گوشت پایش را احساس کند. درد حیرت‌آور آن روز انگار هنوز تازه بود. هنوز چشم‌هایش را که می‌بست می‌توانست جریانی شبیه جریان برق را در تک تک رگ‌هایش حس کند که درست از همین نقطه شروع می‌شد و چون تار عنکبوت، تمام وجودش را دربرمی‌گرفت.

شاهین انبردست را که برداشت، جاسم ابتدا به دندان‌هایش فکر کرد. فکر کرد حالا باید تمام توانش را در دندان‌هایش جمع کند تا وقتی آن‌ها یکی یکی از لای گوشت و خون خارج می‌شوند، بی‌هوش نشود یا چیزی نگوید که از آن به بعد هر کدام از دندان‌های باقیمانده، یادآور ضعف و خیانت شوند.

اما شاهین انبردست را بر روی گوشت نرم پشت زانو

# تاریکی

گذاشت و آرام آرام فشار داد. ابتدا آن قدر آرام تا جاسم بتواند چند لحظه‌ی بعدش را پیش‌بینی کند و پیش از آن که واقعاً درد به سراغش بیاید، از فرط هولناکی اتفاق، به حرف بیاید و بعد...

هنوز به جای زخم که دست می‌زد، جریان عجیب درد را در تمام تنش به خوبی به خاطر می‌آورد و دیگر، حتی لحظه‌ای از فلک شدن و شلاق خوردن با کابل‌های جورواجور نمی‌رنجید.





چشم‌هایش را باز کرد. حالا هوا حالا کاملاً تاریک شده بود و توپوتا از پیچ و خم جاده می‌گذشت. عثمان سرش را به دیواره‌ی توپوتا تکیه داده بود و خواب خواب بود. جاسم فکر کرد کاش او هم می‌توانست بخوابد، اما چشم‌هایش را که می‌بست، تنها تصاویر گذشته را می‌دید که در مقابلش جان می‌گرفتند. لحظه‌ای به صورت بی‌موی عثمان خیره شد و ناگهان شباهت عجیبی بین او و عیسی به نظرش رسید. عثمان نمی‌توانست بیش‌تر از هفده سال داشته باشد، درست مثل روزهای آغاز فعالیت عیسی فرزای‌نسب<sup>۱</sup>، که پرشور و پرانرژی، بهترین همراهش بود،

---

۱- عیسی فرزای‌نسب پس از آغاز جنگ، همراه با برادرانش در جبهه حضور یافت و دو برادرش در سال‌های ۶۰ و ۶۱ به شهادت رسیدند.

حتی برای آوردن اسلحه از عراق...

حالا حاج آقا ربانی را می‌دید که بعد از نماز به او اشاره کرد تا بماند. هنوز کلمات ربانی در گوشش زنده بود، وقتی که در جلسات ماهانه‌ی کرمانشاه به تسبیحش خیره می‌شد و از حکومت اسلامی می‌گفت و از برابری همه‌ی افراد جامعه. عیسی چنان به دهان ربانی خیره بود که انگار سحر شده است. ربانی می‌گفت: «چرا کشوری که این قدر ثروتمند است و این همه نفت دارد، باید فقیر باشد؟ چرا باید یک عده‌ی معدود، پول نفت را غارت کنند و باقی مردم فقیر باشند؟ چرا باید در کشوری که اکثریت جمعیتش مسلمان هستند، بساط مشروب‌خواری و فسق و فساد برقرار باشد و جوان‌های مان گمراه شوند؟ چرا باید آمریکایی‌ها همه‌ی امور را در دست بگیرند؟ مگر ما خودمان چلاقیم یا عقل مان نمی‌رسد؟ مگر جوان‌های ما از این اجنبی‌ها چه کم دارند؟»

آن روز بیش‌تر از همیشه از جوان‌ها گفت. انگار روی صحبتش بیش از همه با عیسی بود که برای اولین بار به جلسه آمده بود و بیش‌تر از همه هم مات و مبهوت به حاج آقا نگاه می‌کرد. حاج آقا ربانی را ساواک به خاطر همین حرف‌ها از قم به کرمانشاه تبعید کرده بود، اما با این که می‌دانست به شدت مراقبش هستند، به طور منظم، ماهی یک بار جلساتش را در کرمانشاه برگزار می‌کرد و کافی بود



# تاریکی

یک بار در آن شرکت کنی تا مشتری ثابتش شوی.  
- الحمدلله، ان شاءالله شاه همین روزهاست که کاسه و  
کوزه‌اش را جمع کند و دست از سر ملت بردارد. مملکت  
مسلمان، حکومت اسلامی می‌خواهد.  
از آن روز به بعد عیسی چنان به حرف‌های ربانی در  
جلسات ماهانه گوش می‌کرد که گاهی حتی بیش‌ترش را  
حفظ می‌شد...

جاسم منتظر ایستاد تا ربانی سؤال و مساله‌ی چند  
نفر را جواب دهد و نزدیک او شود. ربانی آهسته گفت:  
«درستش این است که تو نروی. به هر حال دو تا بچه‌ی  
کوچک داری، اما خودت که می‌دانی، به کس دیگری  
اعتماد ندارم. فقط کار خودت است. خیلی هم لازم است.  
هر چه سریع‌تر بروی بهتر است. فردا پول به دستت  
می‌رسد.»

چه قدر سریع گذشته بود. اما عیسی هنوز هم برای  
او همان نوجوان سال‌های گذشته بود. عیسی و غضبان<sup>۱</sup>،  
هنوز هم بهترین همراهانی بودند که او می‌توانست با  
خود ببرد. فکر کرد روزگار زود می‌گذرد، اما بعضی آدم‌ها  
انگار تغییر نمی‌کنند. انگار گذر عمر نمی‌توانست چهره‌ی  
بعضی‌ها را در ذهن آدم کم‌رنگ کند. مثل بعضی لحظه‌ها  
که هیچ وقت فراموش نمی‌شوند. لحظه‌ای که می‌خواست

۱- غضبان فتحی به سال ۱۳۶۰ در جبهه‌های جنگ به شهادت رسید.

# تاریکی

جهانگیر را در آغوش بگیرد و رییس دادگاه اجازه نداد، لحظه‌ای که ماموران ساواک درست لب مرز منتظرش بودند تا با هجده تپانچه‌ی ایتالیایی و چندین بسته فشنگ غافلگیرش کنند و لحظه‌های دیگری که گاهی وقت‌ها ناگهان هجوم می‌آوردند و مثل روز اول، زنده و واقعی در فکرش تکرار می‌شدند...

جاسم بخشی از پول تپانچه‌ها را به رییس پاسگاه مرزی داده بود و قول گرفته بود که وقتی برمی‌گردد، کسی کاری به کارش نداشته باشد. همان زمان هم تا حدودی به او شک کرده بود، وقتی که اصرار کرد اسم همراهان جاسم را هم بداند و جاسم گفته بود هنوز معلوم نیست. شاید هم تنها باشد.

نیمه‌های شب به مرز رسیدند. همه جا چنان ساکت و تاریک بود که جاسم خطر را حس کرد، اما با خود گفت: «کرد خیانت نمی‌کند.»

رییس پاسگاه قول داده بود. جاسم گفت: «شما کمی عقب‌تر بایستید. من می‌روم، اگر مشکلی نبود و رد شدم، بیایید. اگر نه، فرار کنید!»

جلوتر رفت. رییس پاسگاه را زیر نور لامپ بالای در پاسگاه تشخیص داد که لبخند زنان انتظارش را می‌کشید. حالا دیگر مطمئن شده بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، اما دیگر کار از کار گذشته بود. چند قدم دیگر برداشت و

# تاریکی

ناگهان دو نورافکن بالای پاسگاه، درست روی او و غضبان و عیسی روشن شد. جاسم نگاهی به اطراف انداخت و برای لحظه‌ای تصمیم گرفت فرار کند، اما حتماً سرتاسر مرز قصرشیرین را بسته بودند و... پیش از آن که فکرش کامل شود، عیسی بر روی اسب پرید و با پاشنه‌ی هر دو پا بر شکم حیوان کوبید. فریاد هی کردن عیسی درست هم‌زمان با صدای شلیک‌های پی‌درپی مأموران مرزی هوا را شکافت و به آسمان رفت. جاسم لبخندی زد و فکر کرد: «آفرین مرد. تا ما فکر کنیم، تو کار را تمام کردی.»

شلیک پی‌درپی نشان می‌داد دستور دستگیری‌شان با حکم تیر بوده است. زنده یا مرده، آن‌ها را می‌خواستند، اما عیسی و اسبش، فرزتر از آن بودند که در آن تاریکی، هدف گلوله‌ها قرار بگیرند...

جاسم به چشم‌های رییس پاسگاه خیره شد. غضبان سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و مرد سرش را پایین انداخت. دست‌های هر دو را بستند و به طرف خودرو ساواک هل‌شان دادند. جاسم فکر کرد: «چه خوب که دست کم عیسی فرار کرد.» حالا حتماً به اندازه‌ی کافی دور شده بود و می‌توانست به جلسه‌ی ماه بعدشان برود و کار را ادامه دهد. در تمام کرمانشاه، به جز آن‌ها کسی نمی‌توانست از عهده‌ی مأموریت‌های این چنینی برآید. صدای شیهه‌ی اسب، جاسم را به خود آورد. پیش از

# تاریکی

آن که سوار شود، برگشت. عیسی از اسب پایین پرید و لبخند زد. مأموران ساواک دوره‌اش کردند. جاسم سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «هنوز بزرگ نشده‌ای!»  
غضبان به جاسم نگاه کرد و باز هم سر تکان داد. هر سه سوار شدند.

جاسم گفت: «هنوز بزرگ نشده‌ای. آخر برای چه برگشتی؟ تو که رفته بودی؛ و حتی چهره‌ات را ندیده بودند.»

عیسی گفت: «ما را خیلی نامرد فرض کرده‌ای عمو. تازه کجا می‌رفتم؟ من که تنهایی کاری از دستم بر نمی‌آید.»  
جاسم سری تکان داد و گفت: «باشد. بگذریم. زیاد فرصت نداریم. حتماً می‌برندمان ساواک قصر شیرین. حالا باید حرف‌هاتان را با هم هماهنگ کنیم. اگر تپانچه‌ها را گردن بگیریم، حتماً اعدام‌مان می‌کنند. باید بهانه‌ای بیاوریم. چه خوب شد که هیچ کدام‌شان عقب ننشستند.»

عقب ماشین اتاقک کوچکی بود که درش را قفل کردند. تنها دو پنجره‌ی کوچک یکی به بیرون و یکی به قسمت راننده داشت با حفاظ سیمی توری‌شکل که به سختی می‌شد از بین سوراخ‌هایش آن طرف را دید.  
غضبان گفت: «آخر چه بهانه‌ای؟ آن همه تپانچه‌ای را که همراه‌مان بود، چه طور می‌شود توجیه کرد؟»

# تاریکی

هر سه برای مدتی ساکت شدند. راست می‌گفت. برای همراه داشتن این همه سلاح چه بهانه‌ای می‌شد آورد؟

جاسم ناگهان فکری به خاطرش رسید. با عجله گفت: «می‌گوییم اسباب‌بازی‌اند. من یک بار دست یکی از بچه‌های شهری تفنگی دیدم که نمی‌شد اصلاً فهمید واقعی است یا اسباب‌بازی!»

عیسی بی‌اختیار خندید. غضبان هم لبخندی زد و گفت: «آخر این‌ها که خر نیستند. امتحان می‌کنند. نگاه می‌کنند. اصلاً چه می‌گویی جاسم؟»

جاسم دوباره به فکر فرو رفت و چند لحظه بعد باز گفت: «خب اگر امتحان کردند، می‌گوییم ما به اسم اسباب‌بازی خریدیم. حالا اگر واقعی درآمده، حتماً اشتباهی داده‌اند.»

این بار هیچ کدام نخندیدند. تنها برای لحظه‌ای به همدیگر خیره شدند. جاسم ادامه داد: «فقط باید خودتان را خیلی ساده و روستایی نشان دهید...»

حرف‌های جاسم هنوز تمام نشده بود که خودرو ایستاد. پیش از این که آن‌ها را پیاده کنند، چشم‌های هر سه نفرشان را بستند. جاسم حالا تنها، دستی را حس کرد که او را هل داد و فهمید باید راه بیفتد. چند پله بالا، چند پله پایین. چند پله بالا، چند پله پایین. چند راهرو کوتاه، چند راهرو بلند و صدای در.

مردی گفت: «چشم‌هایش را باز کن و برو!»

# تاریکی

جاسم پیش از آن که چشم‌هایش را باز کند، نفس عمیقی کشید. از عیسی و غضبان خبری نبود. تنها او بود و مردی که روبه‌رویش ایستاده بود و با وسایل روی میزش ورمی‌رفت.

- بنشین!

از پنجره‌ی بزرگ اتاق بیرون را نگاه کرد؛ حیاطی معمولی بود با چند درخت و دیوارهای بلند. پیش از آن که مرد چیزی بگوید، لبخندزنان گفت: «من کارم تجارت است. می‌روم عراق و جنس می‌آورم و این جا می‌فروشم. این‌ها هم اسباب بازی است. آورده‌ام بفروشم.»

مرد به چشم‌های جاسم خیره شد. چنان مستقیم و چنان خشمگین که جاسم دریافت کار از آن چه فکر می‌کرد بدتر است. سپس بدون این که چیزی بگوید، یکی از تپانچه‌ها را برداشت و با فشنگ‌هایی که جاسم از مندلی خریده بود پر کرد و سرش را نشانه گرفت. تمام این کارها را چنان آرام و چنان خونسرد انجام داد که زمان در ذهن جاسم چند برابر شد. می‌دانست مرد زرنگ‌تر و باتجربه‌تر از آن است که ماشه را فشار دهد، اما برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و صدای شلیک را شنید. مرد آجری را در آن سوی حیاط نشانه رفته بود و لبخند می‌زد.

جاسم بی‌اختیار لبخند زد و دادگاه تجدید نظر را به خاطر آورد. آن قدر هر سه روی این که قصد خرید

# تاریکی

اسباب‌بازی را داشته‌اند، اصرار کردند که دادگاه عالی ارتش برای هر کدام فقط ده ماه زندان برید. فکر کرد: «کاش تقاضای تجدید نظر نکرده بودیم.»

هنوز چهره‌ی خشمگین قاضی دادگاه تجدید نظر را به خوبی به یاد داشت. اگر می‌توانست حتماً برای‌شان اعدام می‌برید، اما در نهایت ده ماه را به بیست و چهار ماه برای او و غضبان و بیست و هفت ماه برای عیسی تغییر داد. فرار عیسی برایش سه ماه آب خورد.

حاج کمر به توصیه‌ی وکیلی که برای جاسم گرفته بود، اصرار کرد بچه‌ها را هم به دادگاه ببرد، شاید رییس دادگاه، دلش به رحم آید. پروین گفت: «آخر بابا جان، این جماعت که به این چیزها توجه نمی‌کنند. چه تأثیری دارد که بخواهیم بچه‌ها را اسیر کنیم؟»

حاج کمر لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: «به نظر من هم هیچ تأثیری ندارد. این‌ها اگر عاطفه داشتند که اوضاع این‌طور نبود، اما وکیل اصرار دارد که بچه‌ها را ببریم. می‌گوید چون جاسم دو بچه‌ی کوچک دارد، حتماً روی حکم تأثیر می‌گذارد.»

حاج کمر مثل همیشه، پیش از این که کسی درخواست کند، پا پیش گذاشته بود برای کمک و وکیل گرفته بود. پروین شیرین را که دیگر سه سالش پر شده بود و می‌شد پیش مادر بزرگ بماند، توی خانه گذاشت و جهانگیر یک

# تاریکی

ساله را به دادگاه برد...

مثل همیشه، جاسم به روز دادگاه که رسید، اشک را در چشم‌هایش حس کرد. اشکی که آن روز و هفت سال پس از آن، برای جهانگیر و شیرین فروخورده بود، اما جهانگیر انگار از همان ابتدا، جریان تلخی را که در دادگاه جاری بود، حس کرد؛ فضای غم‌انگیز محکومیت و بار دیگر تحمل بی‌پدري و تنهایی مادر که لالایی‌هایش هم صدای دیگری می‌گرفت و غم را می‌شد از تمام شعرهایش تشخیص داد. جهانگیر، یک نفس گریه کرد. گریه کرد و گریه کرد تا سرانجام جاسم تحملش تمام شد و به سوی او رفت. می‌خواست یک بار دیگر و خدا می‌دانست پیش از چه مدت دوری، او را در آغوش بگیرد و گرمای تنش را حس کند، اما مأموران دادگاه پیش از آن که دست جاسم به جهانگیر برسد، جلو او را گرفتند. یکی گفت: «برو سر جایت بنشین. این جا دادگاه است، نه میهمانی خانوادگی!»

رییس دادگاه با چکش مخصوصش چند ضربه به روی میز کوبید و فریاد زد: «ببرید بیرون این پدر سوخته را! پدر و پسر می‌خواهند همدیگر را ببوسند و به اعلیٰ حضرت خیانت کنند؟ از این پدر چه پسری به بار می‌آید، خدا می‌داند!»

دو مأمور بلافاصله از پروین خواستند تا از سالن بیرون



# تاریکی

برود. پروین آرام بلند شد و به راه افتاد. در حالی که هنوز نگاهش به جاسم بود به سوی در رفت. ضربان قلب جاسم اما هنوز به حالت عادی برنگشته بود. چنان برای جهانگیر بی تاب شده بود که آن لحظه تنها به یک چیز فکر می کرد؛ بوسیدن و بوییدن پسری که معلوم نبود دیگر کی او را می دید. پس رو به رییس دادگاه گفت: «به عنوان آخرین درخواست، می خواهم اجازه بدهید یک بار پسرم را بغل کنم. او که گناهی ندارد. ممکن است تا مدت ها نتوانم ببینمش.»

مأمورانی که همراه پروین بودند، لحظه ای ایستادند و منتظر دستور رییس دادگاه ماندند. رییس دادگاه نگاهی به پروین کرد و با دست اشاره کرد به راه شان ادامه دهند.

-این جا دادگاه است آقا، نه میهمانی خانوادگی!





اشک از گونه‌های جاسم سر خورد و آرام آرام تا زیر چانه‌اش پایین رفت. عثمان تکانی خورد و زیر چشمی به جاسم نگاه کرد. جاسم خواست اشک‌هایش را پاک کند، اما یادش آمد دست‌هایش بسته است. عثمان با بی‌حوصلگی بلند شد و سعی کرد در تاریکی ساعتش را ببیند، اما نتوانست. نگاهی به جاسم انداخت و بدون این که چیزی بگوید، چند بار به شیشه‌ی پشت اتاقک راننده کوبید. تویوتا سرعتش را کم کرد، به خاکی رفت و ایستاد.

عثمان از پشت تویوتا پایین پرید و جلو پنجره‌ی سمت راننده ایستاد. جاسم صدایش را نمی‌شنید، اما می‌دانست که اگر می‌شنید هم به دردش نمی‌خورد. حتماً حالا به راننده می‌گفت که جایی برای غذا و دست‌شویی بایستند.

# تاریکی

یا این که می پرسید تا کی باید بروند؟ و اصلاً کی می رسند، یا اصلاً کجا می روند. می دانست که خود عثمان هم درست از برنامه شان خبر ندارد و تنها برای این که بی اهمیت بودن خودش را پنهان کند، گفته است به زندان بغداد می روند. دفعه ی پیش هم که در عراق دستگیر شده بود، یک راست به ابوغریب منتقلش کرده بودند. اصلاً عراقی ها زندانیان خارجی را به ابوغریب می فرستند، نه زندان بغداد.

حرف های عثمان با راننده و دو نظامی بی درجه ی جلو تمام شد، اما به جای این که به پشت توپوتا برگردد، ناگهان به سمت تاریکی دوید. جاسم به اطراف نگاه کرد. در جاده ی بین شهری بودند، اما کجایش را نمی دانست. او از عراق تنها مندلی را خوب می شناخت و بعضی از شهرهای کنار مرز را که برای خرید مناسب بودند، اما حالا حتماً کیلومترها از مرز فاصله گرفته بودند.

برخلاف انتظارش هیچ کدام از سرنشینان جلو، در غیاب عثمان پیاده نشدند. دست هایش را تکان داد، اما انگار دست های او نبودند. دیگر هیچ کدام را درست حس نمی کرد. با این حال برای این که محکم بودن نوار پلاستیکی را بررسی کند، چند بار دست هایش را بالا و پایین برد. نه، جز درد، نتیجه ای نداشت. چند ضربه با پاشنه ی پا به کف توپوتا کوبید. یکی از نظامیان جلو، سرش را از پنجره بیرون داد و با لهجه ی عربی، به فارسی

# تاریکی

گفت: «ها؟ چی می‌خوای؟»

جاسم تقریباً فریاد زد: «دست به آب. توالت. مستراح.

خلا.»

عربی می‌دانست، اما هیچ وقت با عراقی‌ها عربی حرف نمی‌زد. در تمام یازده ماه اسارتش در ابوغریب هم با هیچ کدام از عراقی‌ها حتی یک جمله‌ی عربی حرف نزده بود. یک روز یکی از هم‌بندهایش گفته بود: «تو که عربی خوب بلدی، چرا با این‌ها چهار کلمه اختلاط نمی‌کنی؟ شاید یک خرده رام شوند!»

جاسم خندیده بود و گفته بود: «برای این که به اسب بفهمانی آدمی، باید به زبان آدمیزاد حرف بزنی. عربی زبان قرآن است، با این‌ها حرامش نمی‌کنم.»

و بعد که روی تختش دراز کشیده بود و ساعدش را مثل همیشه روی پیشانی گذاشته بود، گفته بود: «تازه وقتی بدانند زبان‌شان را می‌فهمی، هر حرفی را جلوت نمی‌زنند.»

هیچ کدام از سرنشینان جلو واکنشی نشان ندادند، تا این که عثمان برگشت و پیش از آن که سوار شود، مرد صدایش کرد. صدای این یکی را می‌شنید. چون سمت او نشسته بود و بیش‌تر از دو متر از هم فاصله نداشتند. مرد به عربی گفت: «دست‌هایش را باز کن و همراهش برو. اگر تکان اضافه خورد با تیر بزنش. اما جوری بزنی که بمیرد.

# تاریکی

چون حوصله‌ی بردن مجروح نداریم. کارش را هم که کرد، دوباره ببندش. چرا چشم‌هایش را باز کردی؟»  
عثمان به جاسم نگاه کرد. انگار می‌دانست عربی می‌فهمد.

- هوا تاریک است. جایی را نمی‌بیند. خودم هم کنارش نشسته‌ام. به شهر که رسیدیم، دوباره می‌بندمش.  
این را گفت و با عجله به طرف جاسم آمد. دست‌هایش را که باز کرد، دست‌های جاسم مثل دو تکه گوشت روی زانوهایش افتادند. عثمان گفت: «خواب‌شان برده!»  
جاسم بلند شد. عثمان دستش را گرفت و کمک کرد پیاده شود. جاسم راه افتاد. عثمان دو قدم عقب‌تر، تفنگش را به حالت آماده به سوی او گرفت و پشت سرش حرکت کرد.

- می‌دانی غفران چه می‌گفت؟

- غفران؟

- همان که جلو نشسته.

جاسم سکوت کرد و عثمان ادامه داد: «گفت ببرش پشت تپه با تیر از پشت بزنش. می‌گوییم می‌خواست فرار کند، ایست دادیم، گوش نداد، زدیم.»

جاسم باز هم چیزی نگفت تا عثمان حرفش را ادامه بدهد. اما عثمان دیگر چیزی نگفت. انگار منتظر بود تا جاسم چیزی ازش بپرسد. جاسم گفت: «خب، تو وظیفه‌ات

# تاریکی

را انجام بده. جنگ که شوخی ندارد!»

عثمان پوزخند صدا داری زد و با غرور گفت: «من بزمن؟ به‌اش گفتم اگر راست می‌گویی خودت برو بزن. من این کار را نمی‌کنم. دیدی که بعد هم سریع آمدم به طرف تو تا دیگر چیزی نگوید.»

جاسم در تاریکی لبخند زد و فکر کرد چه خوب است رودررو نیستند. این طوری عثمان راحت‌تر است و او هم می‌تواند بخندد. حالا از کشف شباهت او و عیسی احساس شرم می‌کرد. آرام زیر لب گفت: «لعنت به شما جماعت دورو و دروغگو!»

ذهنش تصویر دیگری از خاطرات عراق را به صدای عثمان که در تاریکی حرف می‌زد، پیوند زده بود. تصویر مردی که با گذر روزگار، کم‌رنگ نمی‌شد و همچنان یادآور خاطرات تلخ روزهای بی‌پایان ابوغریب بود؛ الوان طلوس. عثمان وقتی بار دیگر دست‌هایش را می‌بست، گفت: «چه می‌شود کرد، این‌ها می‌گویند چشم‌هایت را هم ببندم، اما من گفتم تا شهر باز باشد.»

جاسم لبخندی زد و سر تکان داد.

- عیبی ندارد. تا همین جا هم خوش شانس بودم که تو نگهبانم بودی!

فکر کرد حالا چه عیبی دارد نوجوانی هم بخواهد خود را قهرمانی فداکار نشان دهد. عثمان هنوز بچه بود.

# تاریکی

- نگفتی چند ساعت است جوانمرد؟  
عثمان که از شنیدن صفت جوانمرد آشکارا ذوق کرده  
بود، گفت:

- بیست و دو سال.

و پیش از این که جاسم تعجب و اعتراض را نشان  
دهد، توضیح داد: «البته برای غریبه‌ها. برای شما هجده  
سال!»

جاسم برای نخستین بار از ابتدای راه از این شوخی  
احساس نشاط کرد، اما ذهنش هنوز روی نام الوان طلوس  
گیر کرده بود. عثمان منتظر بود تا پرسش‌های بعدی را  
پاسخ دهد، اما او حالا در ابوغریب بود. در هوای آفتابی  
محوطه‌ی بیرون زندان برای هواخوری که ناگهان شیرین  
از پشت سیم‌خاردهای بلند و چندلایه برایش دست  
تکان داد؛ شیرین این جا چه می‌کرد؟ با موهای سیاه بلند و  
پیراهنی سبز و کفش‌هایی که در چمنزار فرو رفته بودند.  
جاسم بی‌اختیار به سیم‌خاردار نزدیک شد و دخترش  
را صدا کرد: «شیرین!»

دختر سرخوشانه در میان گوسفندهای در حال چرا  
می‌دوید و موهایش در باد رها بود: «شیرین!»  
جاسم دست‌هایش را از میان سیم‌خاردار رد کرد تا  
دست‌های کوچک دخترش را در دست بگیرد. دختر به  
پیرمرد چوپان نگاه کرد و خندید. پیرمرد سری تکان داد



# تاریکی

و دختر، لی لی کنان به سیم خاردهای محوطه‌ی ابوغریب نزدیک شد. جاسم هر دو دستش را تا کتف از سیم خاردار رد کرد. بدنش به خارها گیر کرده بود و صورتش خراش برمی داشت، اما فقط دست‌های شیرین را می دید که نزدیک و نزدیک تر می شدند. تا جایی که حتی نخستین ضربه‌ی کابل را هم بر شانه‌هایش حس نکرد. فقط شیرین را دید که هراسان ایستاد، لحظه‌ای به او خیره ماند و برگشت...

ضربه‌ی دوم بر سرش نشست و جاسم اشکش را فروخورد. حالا شیرین رفته بود و او فقط دختری را می دید که در آغوش پدربزرگش نشسته و کتک خوردن او را تماشا می کند. دختری درست به سن و سال شیرین او.

اشک از گونه‌های جاسم سر خورد و آرام آرام تا زیر چانه‌اش پایین رفت. زیر لب زمزمه کرد: «خدا از تو نگذرد طلوس که نگذاشتی پیروزی انقلاب را ببینم.»





امام از پاریس فرمان داده بود مردم مسلح شوند و شاه را بیرون کنند. ربانی می‌گفت: «حالا بیش‌تر از هر زمان دیگری به سلاح نیاز است. اگر تا حالا کوتاه می‌آمدیم، حالا دیگر خود امام دستور داده‌اند تا کار را یکسره کنیم. باید به اندازه‌ی خودمان کار کنیم. از تهران و قم پیغام داده‌اند. ما که لب مرزیم راحت‌تر می‌توانیم از این نظر کمک کنیم.»

مثل همیشه به تسبیحش خیره شد و لبخندزنان زیر لب گفت: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.»

می‌گفت: «این جماعت ابله مرا از قم به این‌جا فرستاده‌اند تا مثلاً از انقلاب دورم کنند، اما ببین خدا چه‌طور مسایل را جور می‌کند. حالا همین برای من شده عین مأموریت.»

# تاریکی

پنج روز پیش از ورود امام به ایران، جاسم یک بار دیگر راهی خانه‌ی دوست‌گردش در مندلی شد. در زد. اما از همان ابتدا که با گروهش وارد شهر شده بود، حس ناخوشایندی داشت. احساس می‌کرد شرایط مثل همیشه نیست. انگار چیزی تغییر کرده بود که نمی‌دانست چیست! با این حال فرقی هم نمی‌کرد. او آمده بود سلاح تهیه کند و هر طور که بود باید تهیه می‌کرد.

دوباره در زد. فکر کرد مندلی در این چند سال چه قدر عوض شده است. همه چیز جور دیگری به نظر می‌رسید. شاید هم این او بود که تغییر کرده بود و دیگر مثل گذشته نبود. روزگار می‌گذشت و همه چیز تغییر می‌کرد. حالا دیگر او تا پنجاه سالگی فقط یک سال فاصله داشت و دیگر مثل گذشته جوان نبود. پس مثل گذشته هم نگاه نمی‌کرد.

در باز شد، اما پیش از هر چیزی، جاسم سفیدی لباس مرد عربی را دید که از در نیم‌گشوده بیرون آمد. برای لحظه‌ای فکر کرد شاید آن قدر پیر شده که خانه را اشتباه آمده است، اما انگار گره ذهنش ناگهان باز شد؛ چیزی که در مندلی تغییر کرده بود، آدم‌ها بودند. تصویر شهر از ابتدای ورود یک بار به سرعت در ذهنش تکرار شد. بیش‌تر مردم عرب بودند، اما این شهر پیش از این کردنشین بود. بعدها فکر کرد همین نکته باید او را مشکوک می‌کرد و

# تاریکی

رفتار دیگری از خود نشان می‌داد. ولی زمان هرگز تکرار نمی‌شد و او دست خالی نباید برمی‌گشت.

مرد گفت: «بفرمایید داخل. بفرمایید. تعارف نکنید.»  
جاسم مثل مسافری غریب گفت: «این جا قبلاً یکی از  
آشنایان ما زندگی می‌کرد. خبر ندارید کجا رفته؟» مرد  
همچنان لبخند می‌زد.

- حالا ما را هم آشنای خودتان بدانید. چه فرقی  
می‌کند؟ همه بنده‌ی خداییم. بفرمایید!

جاسم گفت: «نه. نمی‌خواهیم مزاحمتان شویم. آخر  
آمده بودیم امانتی را از دوستمان بگیریم و برویم!»  
مرد این بار لبخند عمیق‌تری زد و با طعنه گفت:  
«خب، شاید ما هم امانت شما را داشته باشیم. بفرمایید  
داخل تا صحبت کنیم.»

جاسم هنوز مردد بود، اما چاره‌ای نمی‌دید. یا باید دست  
خالی برمی‌گشت یا این که به همین مرد، با لبخندهای  
معنادارش اعتماد می‌کرد. پیش از آن که وارد شود، قرآن  
جیبی‌اش را که همیشه همراه داشت بیرون آورد و گفت:  
«تو را به این قرآن قسم می‌دهم به ما امان بدهی تا وارد  
شویم.»

عرب لحظه‌ای به قرآن نگاه کرد و دوباره لبخند زد.  
- برادر این چه کاری است. ما همه مسلمانیم.  
دست گذاشت بر قرآن و ادامه داد: «شما در امانید.

# تاریکی

بفرمایید!»

جاسم و همراهانش وارد شدند. مرد در حالی که به اتاق میهمانان راهنمایی‌شان می‌کرد، گفت: «صدام این جا را از کردها تصفیه کرده است. می‌خواهد نگذارد کردها نزدیک هم و کنار مرز باشند. کردها را برده در شهرهای مختلف ساکن کرده و این جا را به عرب‌ها داده است. شانس من هم از قضا این بود که بیایم درست منزل دوست شما.»

با صدای بلند خندیدید و ادامه داد: «اسم من الوان طلوس است. حالا بنشینید و راحت باشید. از راه آمده‌اید و خسته‌اید. خستگی‌تان که دررفت، در خدمت‌تان هستم.» جاسم گفت: «شیخ طلوس، شما به ما خیلی لطف می‌کنید، ولی راستش عجله داریم. نمی‌خواهیم زیاد بمانیم. باید فوراً برگردیم ایران.»

طلوس بلند شد و گفت: «الان برمی‌گردم.»

وقتی طلوس از اتاق بیرون رفت، یکی از همراهان جاسم گفت: «حالا اگر همین حالا با مأمور برگشت چه کار کنیم؟»

جاسم گفت: «فکر نمی‌کنم. مسلمان است. دست روی

قرآن گذاشت و گفت در امانید.»

طلوس با سینی چای برگشت. جاسم نگاهی به طرف هم‌صحبت خود کرد و با همین اتفاق دیگر کاملاً به طلوس اعتماد کرد. طلوس هم طوری به جاسم نگاه می‌کرد که

# تاریکی

یعنی بگو. گوش می‌کنم.

جاسم گفت: «راستش نمی‌دانم خبر دارید یا نه. در مملکت ما انقلاب شده و دیگر در روزهای آخر کار است.

برای همین ما نیاز به اسلحه داریم.»

طلوس متفکرانه سر تکان داد و پرسید: «چه جور

چیزی می‌خواهید؟ کلت؟»

جاسم به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

طلوس دوباره لبخندی زد و گفت: «خب. برایتان جور

می‌کنم. فقط...»

و باقی حرفش را خورد. جاسم گفت: «می‌دانم. ما پول

کافی همراهمان داریم. نگران نباشید.»

طلوس گفت: «ببخشید، اما امکان دارد ببینم.»

جاسم دوباره سری تکان داد و همراهانش زیپ‌های دو

ساک همراهشان را کشیدند.

طلوس گردن کشید و داخل ساک‌ها را از دور برانداز

کرد.

-برای کی می‌خواهید؟

-هر چه زودتر بهتر. همین امروز می‌شود؟

طلوس بلند شد و قاطعانه گفت: «سعی خودم را

می‌کنم. شما راحت باشید. هر چه که بخواهید در یخچال

هست.»

جاسم دیگر هیچ وقت شیخ الوان طلوس را ندید، اما

# تاریکی

در تمام آن یازده ماهی که در ابوغریب بود، لبخندهای معنادار او را در ذهن داشتم. هنوز هم هر وقت که او را با خاطرات روزهای زندان به یاد می‌آورد، از خود می‌پرسید: «چه طور می‌شود دست بر قرآن گذاشت و دروغ گفت؟» خواست دستش را بر قرآن جیبی‌اش بگذارد، اما باز هم یادش آمد که دست‌هایش را بسته‌اند. با این حال به قرآن توی جیبش فکر کرد و زیر لب گفت: «خدا را شکر، باز هم همین قرآن باعث شد که به جای دو سال، فقط یازده ماه در ابوغریب بمانم.»

آذر سال پنجاه و هشت را که روشن‌تر از هر خاطره‌ای در ذهنش ثبت شده بود؛ به خاطر آورد. وقتی پس از یازده ماه به مرز خسروی رسید و شیرین را در آغوش گرفت، وقتی تمام گیلان غرب برای ورود او جشن گرفتند، وقتی بعد از پانزده سال مبارزه- که پنج سال از آن در زندان گذشته بود به شهری قدم می‌گذاشت که دیگر در آن نه از ساواک خبری بود و نه از ساواکی و وقتی از حاج آقا ربانی شنید که او را به دستور شخص امام آزاد کرده‌اند... عثمان گفت: «برگرد، باید چشم‌هایت را ببندم.»



فصل سوم

سکوت





حاج کمر گفت: «دخترم، فکر می‌کنم حالا دیگر بهتر است به شهر خودتان برگردید. تا مدرسه‌ها باز نشده‌اند، خانه را می‌کوبیم و نقشه‌ی جدیدی را اجرا می‌کنیم.»

پروین سرش را پایین انداخت و چند بار به علامت رضایت، آهسته تکانش داد، اما بغض نمی‌گذاشت چیزی بگوید. پدر آهی کشید و گفت: «می‌دانم که خانه‌ی بدون جاسم برای تو لطفی ندارد، اما چاره چیست؟ از این همه آوارگی و دربه‌دری خسته نشده‌ای؟»

پروین به یاسر نگاه کرد که روی زمین دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. گذشت زمان همه چیز را تغییر می‌داد. یاد روزهای آغاز جنگ افتاد که یاسر را زیر بمباران به دنیا آورده بود. حاج کمر گفت: «حالا دیگر یاسر هم

# سکوت

برای خودش مردی شده. تا کی می‌خواهید در این دو اتاق زندگی کنید؟ نگران خرج و مخارجش هم نباش. خودم کمک می‌کنم، می‌سازیمش تا ان‌شاءالله جاسم هم که آمد، خانه نونوار باشد.»

پروین بی‌اختیار لبخند زد. یاد روزهایی افتاده بود که با پنج بچه‌ی کوچک و بزرگ در طویله‌ای زندگی می‌کردند؛ محوطه‌ی کوچکی که برای جدا کردن بچه‌ها از گوسفندها فقط دیوار نازکی داشت. چه حس خوبی داشت وقتی سرانجام بعد از یک سال به این‌جا آمدند و پدر این دو اتاق را برای‌شان گرفت. این دو اتاق برای آن‌ها بهشت بود، اندکی دورتر از جهنمی که عراق در مرز ساخته بود. حاج کمر باردیگر گفت: «امروز فرداست که جاسم هم برگردد سر خانه و زندگی خودش. می‌گویند عراق و ایران توافق کرده‌اند تا اسرای‌شان را آزاد کنند. در این صورت جاسم هم به زودی آزاد می‌شود. این جوری شاید مادرش هم کم‌تر گریه کند. فاطمه خانم از بس گریه کرده، دیگر چشم‌هایش نمی‌بینند. کاش هاجر هم بود و آزادی دامادش را می‌دید.»

پروین سرش را بالا گرفت. هر بار که نام مادرش و فاطمه خانم می‌آمد، بی‌اختیار اشکش سرازیر می‌شد. در تمام این ده سال فاطمه خانم لب به گوشت نزده بود و روی تشک نمی‌خوابید. می‌گفت چه طور می‌توانم در جای

# سکوت

گرم و نرم بخوابم و غذاهای چرب و نرم بخورم، در حالی که جاسم در مملکت غریب نه خواب درست و حسابی دارد، نه خوراک. من برای این که پسرم زنده بماند و مثل دو تای دیگر تلف نشود، حتی مجبور شدم گدایی کنم<sup>۱</sup>... در این سالها پروین بارها و بارها این جملات را از فاطمه خانم شنیده بود، اما این بار، خبر تبادل اسرا - حتی فقط در حد یک شایعه - ناگهان تمام غمهای عالم را از دلش بیرون برد. احساس وقتی را داشت که سرانجام بعد از شش ماه بی خبری، نامه‌ای از صلیب سرخ رسیده بود و خبر داده بود که جاسم زنده است و در عراق زندانی است. نامه را مثل سندی که زندگی‌اش را تضمین می‌کرد، در صندوق جهیزیه‌اش گذاشت و درش را قفل کرد. هنوز هم همان جا بود تا نشان دهد جاسم زنده است و روزی برمی‌گردد. روزی که حالا خیلی نزدیک‌تر به نظر می‌رسید.

با بی‌تابی به دهان پدرش نگاه می‌کرد تا اطلاعات بیش‌تری بگیرد، اما حاج کمر چیز دیگری نمی‌دانست. فقط شنیده بود که اسرا به زودی آزاد می‌شوند. - تا قیامت که نمی‌توانند اسیر نگه دارند. خودشان هم خسته می‌شوند و آزادشان می‌کنند. خیالت راحت باشد!

۱- در آن ایام در برخی مناطق روستایی کرمانشاه و کردستان، مادر برای زنده ماندن فرزندش، نذر می‌کرد یک روز گدایی کند و پول حاصل را به نیازمندان بدهد.

# سکوت

حاج کمر این را گفت و در حالی که مثل تمام این ده سال می‌خندید، از اتاق بیرون رفت.  
حالا پروین به خانه‌ی تازه‌ای در شهر خودش فکر می‌کرد که مردش جاسم بود؛ خانه‌ای ساکت و آرام و بدون صدای توپ و هواپیما.  
اشک چشم‌هایش را پر کرد و آرام از گونه‌هایش پایین چکید. سرش را بالا گرفت و گفت: «یا اباالفضل، خودت شوهرم را برگردان تا با دست‌های خودش خانه‌اش را بسازد.»



اتوبوس منتظر بود. همه سوار شده بودند و فقط جاسم مانده بود. راننده دو بوق ممتد زد و مأمور صلیب سرخ اشاره کرد تا او هم سوار شود، اما جاسم به نیروهای عراقی رو کرد و به عربی گفت: «خدا لعنت کند شما را که هیچ خاطره‌ی خوشی برای ما نساختید. خدا انتقام این همه اسیر را از شما بگیرد. من که دارم از این جا می‌روم، اما هیچ دل خوشی از شما ندارم. شما که جز آزار و اذیت، کار دیگری در حق ما نکردید. هیچ چیزی از این جا نمی‌برم. این لباس‌ها هم بر من حرام است و نمی‌پوشم‌شان.»

رگ گردنش متورم شده بود و صورتش به کبودی می‌زد. با تمام توان فریاد زده بود تا عراقی‌های بیش‌تری بشنوند. یکی از مأموران صلیب سرخ جلوتر آمد و او را به

# سکوت

داخل اتوبوس راهنمایی کرد، اما جاسم باز هم سوار نشد.  
لباس‌های مخصوص اسرا را درآورد و به سمت عراقی‌ها  
پرت کرد.

- این‌ها را درمی‌آورم. می‌روم در وطن خودم لباس  
افتخار می‌پوشم.

حالا از داخل اتوبوس صدای صلوات به گوش  
می‌رسید.

جاسم به سرعت سوار شد و اتوبوس به راه افتاد.





نادر خودش را از بین جمعیت جلو کشید. قطار اتوبوس‌ها با سرعت کمی از بین جمعیت عبور می‌کرد. هر کس اسمی را فریاد می‌زد. باران نقل و گل بند نمی‌آمد. دست‌ها و سرهای اسرا از پنجره‌های اتوبوس بیرون بود و همه سعی می‌کردند دست‌شان را به دست آن‌ها بزنند. نادر فریاد زد: «جاسم عبدالمحمدی.»

این سیزدهمین باری بود که خودش را از بین جمعیت رد می‌کرد. به اتوبوس‌ها نزدیک شد و اسم پدرش را فریاد زد؛ اما باز هم جوابی نیامد. از بیست و شش مرداد که اعلام شده بود اسرا وارد خسروی می‌شوند، هر روز صبح و بعدازظهر نادر و جهانگیر می‌آمدند و کمی دورتر می‌ایستادند تا هر کدام از یک طرف اتوبوس‌ها، از بین

# سکوت

جمعیت پیش بروند و جاسم را پیدا کنند؛ اما پدر نبود. نادر فکر کرد: «نکنند اصلاً اشتباه گفته باشند؟ شاید پدر در این گروه نباشد. شاید قرار است بعداً آزاد شود. اصلاً شاید بی دلیل هر روز می آیند و در این شلوغی، از بین این همه آدم و این همه اتوبوس به دنبال پدرشان می گردند؟»

تا صدایش بیش تر شنیده شود کمی بالا پرید و ناامیدانه فریاد زد: «جاسم عبدالمحمدی.»

ناگهان در میان جمع اسرا سری به سوی او چرخید. گویی سعی می کرد صاحب صدایی را که شنیده بود، پیدا کند، اما نادر نوجوان هفده ساله ای بیش تر نبود و با قد و قامت کوچکش به راحتی در میان جمعیت گم می شد. نادر بار دیگر فریاد زد: «جاسم عبدالمحمدی!» و در ذهنش تکرار کرد: «پدرم!»

چشم های مرد روی نادر مکث کرد و لبخند زد. نادر فکر کرد: «چه قدر عوض شده است!» صدای مرد در لابه لای جمعیت گم شد. اتوبوس همچنان به حرکتش ادامه می داد و مرد هر لحظه دورتر می شد. نادر به سختی چند قدم برداشت و در حالی که به گوشش اشاره می کرد، صدای مرد را لابه لای صداهای دیگر شنید: «بعداز ظهر...»



نگاه جاسم به مناظر کنار جاده بود، اما ذهنش خاطراتی را مرور می‌کرد که عراقی‌ها در این سال‌ها برایش ساخته بودند. فکر کرد تنها زمانی که عراقی‌ها می‌توانستند خیلی بدتر باشند و نبودند، وقتی بود که رادیو خبر رحلت امام را اعلام کرد. عراقی‌ها کسی را کتک نزدند. جلو عزاداری را نگرفتند و تنها گفتند: «آرام باشید و سروصدا نکنید! هر کاری می‌کنید، بکنید اما بدون شلوغ‌بازی!»

اردوگاه در سکوت محض فرو رفته بود. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. انگار بهت اسرا از سوگواری‌شان قدرتمندتر بود؛ بهت از دست دادن امام که انگیزه‌ی اصلی اسرا برای تحمل دوران اسارت بود. جاسم فکر کرد: «حتی دشمن هم به عظمت امام پی برده است!»

# سکوت

اما بلافاصله فکرش به سراغ عزاداری عاشورا رفت. روزی که عراقی‌ها فقط به علت عزاداری برای امام حسین (ع)، همه را کتک زده بودند، بیش‌تر از همه هم جاسم را که مسئول اتاق بود.

بازوی راستش را با دست دیگر گرفت و ماساژ داد. هنوز درد می‌کرد.

مسئول بند و چهار بعثی دیگر با عجله وارد اتاق شدند و اتاق ناگهان در سکوت فرو رفت. مسئول بند فریاد زد: «همه را بزنید. از پیرها شروع کنید تا برسید به جوان‌ها...»

بعد هم به چشم‌های جاسم خیره شد و گفت: «اول از همه هم این یکی را که همه‌ی فتنه‌ها کار اوست!» شلاق‌ها جاسم را بی‌حال کرده بود که او را از اتاق بیرون کشیدند و از یک دست آویزانش کردند تا صبح. دستش را از بازو تا مچ فشار داد و زیر لب زمزمه کرد: «تاوانش را می‌دهید!»

اما حتی این خاطره هم به اندازه‌ی آن کاسه‌ی ماست خاطرش را نمی‌آزرد. هنوز تصویر سفره‌ی بزرگی که عراقی‌ها چیده بودند و کاسه‌ی ماستی که وسط سفره خودنمایی می‌کرد، در ذهنش بود. جاسم از میان تمام غذاهای جورواجور، تنها کاسه‌ی ماست را برگزیده بود تا وقتی که اجازه‌ی خوردن صادر شد، به سراغش برود. چند

# سکوت

وقت بود که ماست نخورده بود؟ به یاد نمی‌آورد.  
اما عراقی‌ها فقط از سفره‌ی غذا و اسرایی که کنارش  
بودند فیلم‌برداری کردند و بعد هم همه را به اتاق‌های‌شان  
برگرداندند. پس از آن بود که جاسم نامه‌ای برای پروین  
نوشت و از او خواست تا به همه‌ی اهل محل، ماست نذری  
بدهد.

نه، او هیچ دل خوشی از عراقی‌ها نداشت...





نادر خودش را از لای جمعیت جلوتر کشید و فریاد زد:  
«جاسم عبدالمحمدی!»

حالا بین قصرشیرین و سرپل ذهاب بودند. همان جایی  
که سال‌ها پیش جاسم در خانه‌ی محمد اسیر شده بود.  
این بار یکی از اسرا بلافاصله سرش را به سمت صدا  
چرخاند و با دست به انتهای قطار اتوبوس‌ها اشاره کرد.  
گفت: «اتوبوس آخر. آخری...»

نادر حالا پدرش را نزدیک‌تر از همیشه حس می‌کرد.  
دیگر مطمئن شده که پدرش بود، همین نزدیکی‌هاست  
و به زودی او را خواهد دید. اما باور چیزی که با تمام  
وجود حس می‌کرد، برایش سخت بود. غیبت جاسم در  
این سال‌ها به قدری طولانی شده بود که حضور دوباره‌اش

# سکوت

به رویایی دور از دسترس می‌مانست.

نادر به طرف آخرین اتوبوس دوید. پروین در پشت دیوار جمعیت، نادر را از کمی عقب‌تر تعقیب می‌کرد. او حالا به اتوبوس آخر رسیده بود و باید بار دیگر اسم پدرش را فریاد می‌زد. تمام انرژی‌اش را جمع کرد و این بار با تمام توان فریاد زد: «جاسم عبدالمحمدی!»

درست در آخرین ردیف صندلی‌های اتوبوس، او مردی را دید که ایستاده بود و لابه‌لای جمعیت به دنبال چهره‌های آشنا می‌گشت؛ مردی که لباس‌هایش با تمام اسرا فرق می‌کرد و فقط زیرپیراهن سفید و شلوار کردی پوشیده بود.

نادر جلوتر رفت. او از چهره‌ی پدرش فقط خاطره‌ی محوی در ذهن داشت. خاطره‌ای که به هفت سالگی‌اش مربوط می‌شد و یک عکس در کنار حرم امام رضا (ع) که حتی سال‌ها پیش از آن گرفته شده بود. جلوتر رفت و دوباره فریاد زد: «جاسم عبدالمحمدی!»

مرد رو به راننده کرد و چیزی گفت. اتوبوس ایستاد و نگاه مرد روی صورت نادر ثابت ماند. گفت: «جاسم منم!»

نادر که از تفاوت لباس مرد با اسرای دیگر متعجب بود، گفت: «پس چرا لباست با بقیه فرق می‌کند؟»  
مرد خندید.



# سکوت

- برایت می‌گویم. شما کی هستی؟

نادر حالا مطمئن شده بود با پدرش حرف می‌زند، اما ناگهان همه‌ی آن چه را که می‌خواست بگوید، از خاطر برد و فقط گفت: «من؟ من نادرم. پسر ت.»

در یک لحظه اشک در هر دو چشم جاسم حلقه زد و بر روی گونه‌هایش چکید. خودش را تا سینه از پنجره‌ی اتوبوس بیرون کشید و صورت نادر را لمس کرد. گفت: «خب پس پسر دیگرم که تا به حال ندیده‌ام کجاست؟ یاسر کجاست؟»

یاسر بعد از چند روز آمدن و رفتن در میان شلوغی‌ها و انبوه جمعیت، خسته بود و آن روز پروین او را نیاورده بود.

- یاسر همین اطراف است. شما حرکت کنید، ما پشت سرتان می‌آییم. قول می‌دهم یاسر را به زودی برایت بیاورم!

نادر این را گفت و اتوبوس بار دیگر به راه افتاد. پروین چند متر آن طرف‌تر، درست در لحظه‌ای که اتوبوس آخر رسید که نادر آخرین جمله را به جاسم گفته بود و اتوبوس داشت حرکت می‌کرد، اما چند لحظه نگاهش به جاسم افتاد که هنوز سرش از پنجره بیرون بود. ابتدا نتوانست باور کند، اما چند ثانیه بعد، زیر لب گفت: «یا اباالفضل!»

حالا جاسم همسرش را می‌دید که بر روی خاک

# سکوت

افتاده بود و جمعیت دوره‌اش می‌کرد. به سرعت سرش را به داخل برد و فقط توانست فریاد بزند: «نگهدار... زخم... نگهدار!...»

اما فاصله‌ی اتوبوس آخر با اتوبوس‌های دیگر زیاد شده بود. راننده به راه خودش ادامه داد و جاسم در حالی که خیره به جمعیت دور پروین، دست تکان می‌داد، دور شد.

نادر ناگهان با تمام توان، گریه‌ی بی‌پایانی را آغاز کرد که تا آن لحظه حس نمی‌کرد.



پروین گفت: «برادر، یاسر وقتی به دنیا آمد که پدرش دو روز پیش از آن دستگیر شده بود. اصلاً پدرش را ندیده. حالا ما هیچ که ده سال انتظار کشیده‌ایم.»

پاسدار لبخندی زد و گفت: «می‌دانم خواهرم. شما نمی‌دانید ما در این چند روز چقدر خوشحال بودیم که می‌توانیم این صحنه‌ها را ببینیم. چه کسی مخالف است پسری بعد از ده سال پدرش را ببیند؟ اما ما برای سلامتی خودش می‌گوییم. خدا می‌داند که این‌ها در عراق چه شرایطی داشته‌اند. یعنی خیلی‌هایشان ممکن است بیمار باشند و این بیماری خدای نکرده امکان دارد به آقا یاسر شما هم سرایت کند.»

حاج کمر دستش را گذاشت روی شانه‌ی پاسدار و

# سکوت

لبخند زنان گفت: «حق با شماست. ما که نمی‌خواهیم بچه را مریض کنیم، اما خودتان را بگذارید جای ما. از وقتی برگشته دو روز گذشته، اما ما هنوز او را ندیده‌ایم. از گیلان غرب آمده‌ایم. حالا شما آقای کنید تا این بچه بتواند حداقل یک بار پدرش را ببیند.»

پاسدار به یاسر نگاه کرد که در سکوت به زمین خشک اردوگاه ماهی‌دشت خیره شده بود.  
- بگذارید از فرماندهام بپرسم...

پروین دستش را روی سر یاسر گذاشت و موهایش را نوازش کرد. نادر هم به حاج کمر چشم دوخته بود که به کوه‌های اطراف نگاه می‌کرد.

فرمانده گفت: «مشکلی نیست، اما خیلی باید دقت کنید. طوری رفتار نکنید که خدای نکرده دچار سکت شود. هیجان این دیدار زیاد است. خیلی آرام، بدون سر و صدا و بدون ایجاد هیجان کنار بایستید و فقط یاسر را بدهید ببریم توی محوطه تا پدرش را ببیند و برگردد.»

سپس با بی‌سیم اطلاع داد که جاسم عبدالمحمدی را بیاورند داخل محوطه و چیزی هم به او نگویند.

پروین دست یاسر را توی دست فرمانده گذاشت. یاسر بدون هیچ حرفی، همراهش وارد محوطه‌ی اردوگاه شد و در کنار در ورودی، بین نیروهای نظامی اردوگاه ایستاد. حالا همه‌ی اعضای خانواده از پشت سیم‌های خاردار یاسر

# سکوت

را می‌دیدند که در میان چندین مرد نظامی، منتظر ایستاده تا برای نخستین بار پدرش را ببیند؛ اما این انتظار از آن چه فکر می‌کردند طولانی‌تر شد. یاسر ابتدا به روبه‌رو خیره بود. نه چیزی می‌گفت، نه به جای دیگری نگاه می‌کرد. دقایقی گذشت و جاسم نیامد. یاسر دیگر برگشته بود و به مادرش نگاه می‌کرد که ناگهان رو گرداند و به پشت سرش چشم دوخت. حالا تمام اعضای خانواده هم به رد نگاه یاسر چشم دوخته بودند، اما از جاسم هنوز خبری نبود، تا این که چند ثانیه گذشت و او در بین چند نظامی اردوگاه، وارد محوطه شد. قدم‌های جاسم ابتدا تند و محکم بود، اما وقتی به چند متری یاسر رسید، آرام و سست شد. ضربان قلبش هر لحظه تندتر می‌شد و با هر قدمی که به سوی پسرش برمی‌داشت، توان خود را برای ادامه‌ی راه از دست می‌داد. گویی راه رفتن لحظه به لحظه برایش دشوارتر می‌شد. ناگهان ایستاد و یاسر دستش را به سوی او دراز کرد و فریاد زد: «او پدر من است!»

جاسم با تمام توانی که گویی در همه‌ی این ده سال در خود ذخیره کرده بود، به سوی یاسر دوید و او را که هنوز بیش‌تر از چند قدم به سویش برنداشتته بود، در آغوش گرفت. جاسم در حالی که دستش را بر شانه‌ی پسرش انداخته بود، شروع کرد به دویدن به دور اردوگاه.



قاب زندگی

نگاهی کوتاه به زندگی و مبارزات  
جاسم عبدالحمیدی







جاسم عبدالحمّدی تنها پسر حسین و فاطمه در سال ۱۳۰۸ در روستای «سَرپَلک و یژنان» - ۱۰ کیلومتری گیلان غرب - در خانواده‌ای کشاورز و مذهبی به دنیا آمد. ۴۰ هکتار زمین دیم تمام دار و ندار پدرش بود.

۱۶ ساله بود که پدر را از دست داد و سرپرستی مادر و پنج خواهر را عهده‌دار شد. برای تأمین مخارج خانواده، مجبور بود تلاش مضاعف کند و ازدواج خود را تا ۳۸ سالگی به تأخیر بیندازد.

علاوه بر فعالیت کشاورزی و دامداری و مدیریت خانواده، آرام آرام به فعالیت بازرگانی روی آورد و برای امرار معاش با استفاده از اسب و قاطر به همراه تعدادی از دوستان خود از کشور عراق، پارچه و چای وارد می‌کرد.

سال ۱۳۴۶ زندگی مشترک را با پروین که ۲۰ سال از او کوچک تر بود شروع کرد؛ هر چند که بیشترین ایام جوانی اش را در زندان و اسارت گذراند و یا این که فراری بود!

سال ۱۳۴۴ از او ۱۰۰ پاکت فشنگ کلت گرفتند و راهی زندان شد و به اصطلاح سابقه دار گردید. سال ۱۳۴۹ به جرم حمل اعلامیه‌ی امام خمینی(ره) ۶ ماه در زندان کرمانشاه ممنوع‌الملاقات شد. چند ماه بعد از آزادی هم مجدداً به جرم خروج غیر مجاز از مرز به پنج ماه زندان محکوم شد.

سال ۱۳۵۳ پس از بازگشت از عراق به دستور آیت‌الله ربانی، ۱۸ قبضه اسلحه‌ی کمری-تپانچه ایتالیایی- را باقیمت هر قبضه ۲۴۰ تومان تهیه کرد، ولی توسط نیروهای شهربانی و ساواک شناسایی شد و مدت دو سال را در زندان‌های قصر شیرین و کرمانشاه گذراند.

۶ بهمن ۱۳۵۷ از مرز رد شد و با قرآنی که در دست داشت وارد خانه‌ی یکی از شیوخ شهر مندلی عراق بنام «شیخ الوان طُلس» شد و به او گفت که اگر قرآن را قبول دارید، اگر مسلمان هستید، به داد ما برادران مسلمان خود برسید. ما نیاز به اسلحه داریم. ما می‌خواهیم به زودی وارد مبارزه‌ی مسلحانه علیه رژیم شاه شویم...

متأسفانه شیخ و اطرافیانش، پول‌شان را گرفتند و تحویل بعثیون عراق دادند. در دادگاه بغداد به دو سال حبس محکوم شد. انقلاب پیروز شد و به دستور امام خمینی(ره) و با پیگیری‌های

سفارت ایران، پس از ۱۱ ماه تحمل حبس، دی ماه ۱۳۵۸ آزاد و روانه‌ی ایران شد.

جاسم وارد ایران می‌شود و شاهد شهد شیرین پیروزی انقلاب اسلامی در دیار خود می‌شود، ولی مدتی بعد متوجه تحركات نظامیان بعثی در مرزهای غربی می‌شود. یکی از دوستانش خبرهای تلخی از مرزهای سرپل ذهاب و قصر شیرین به او می‌دهد، که او برای دفع این تجاوز، بی‌مهابا خود را به سرحدات می‌رساند.

در روز اوّل مهر ۱۳۵۹ در دشت ذهاب به اسارت مزدوران بعثی در می‌آید و مصایب زیادی را در دوران اسارت در اردوگاه‌های رژیم بعث عراق تحمل می‌کند.

جاسم به جرم هم‌دستی در برپایی مراسم سینه‌زنی در شب عاشورا در اردوگاه رمادیه‌ی عراق از دست راست ساعت‌ها آویزان می‌شود و این شکنجه باعث آسیب جدی به تاندوم‌ها و اعصاب دست وی و خشک شدن دست راستش می‌شود.

سرانجام این نماد صبر و مقاومت، در تاریخ ۱/۶/۶۹ پس از تحمّل ۱۰ سال اسارت به ایران اسلامی برمی‌گردد.

جاسم با افتخار جانبازی ۵۵ درصد و ۱۵ سال اسارت در زندان‌های رژیم منحوس پهلوی و اردوگاه‌های مخوف رژیم بعثی، هم‌اکنون بازنشسته‌ی اداره‌ی آموزش و پرورش شهرستان گیلان غرب است.

ایشان از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۳ پنج نوبت دستگیر شد و هر

بار نیز با تحمل شکنجه‌های سخت و طاقت‌فرسا و حبس‌های طولانی، الگویی از رشادت و فداکاری برای تحقق اهداف عالی‌هی اسلام و تبعیت از علمای بزرگ و مبارز به حساب می‌آید.